



مهرداد
مجیب

مخائب

مخاتب

مجیب مہر داد

شناسه کتاب:

مخاتب

شعر معاصر پارسی دری

مجیب مهرداد

ناشر: انتشارات برگ

برگ آرا و طراح پشتی: ژکفر حسینی

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۰ ه. خورشیدی

شماره گان: یک هزار نسخه

قیمت: ۱۳۰ افغانی



انتشارات برگ
BARG PUBLICATION

نشانی: کابل، قلعه فتح الله، کوچه چهارم

تلفن: ۰۷۰۰۵۴۳۵۰۰

barg.publication@gmail.com

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

نام تو

از کی است
نامی که در گریبان ها می زبید با سرهای آویزان
نام کی است اینکه لب هایم در دست هایم می بوسند
در لب هایم می بوسند
نام کی است که لبانم را گرم می کند آوازم
نام کی است که رگ هایم پدیدار می شوند
صدا که می زنند

نامت را که فریاد می زنم
حتا از گورها می شنوند آواز را

نامت را که می گیرم مرا در آغوش می کشند
و دستم را گرم تر می فشارند
نامت را که می گیرم یعنی درخت در میان شکوفه ها ایستاده است

نامت را اگر نگیرم نک می زنند مرا پرنده ها

و باد ہا می زند پنجرہ ہا را بہ چارچوب ہا

نام کی است کہ ہمہ می گیرند
و خون می جہد از دماغ ہایم
نام کی است کہ در خانہ من ماندہ است ہنوز
نام کی است کہ در تخت خوابم می درخشد

نامی کہ ماری است
کہ در گلویم نیشش را بہ آواز می زند

به امید شمس

تف به روی پُل

رگهای افسرده در من و بارها
گشته اند تمام مرا که بیابند جایی که واضح باشند در پوست

رفیق!

زیر همین پل
بین که در تنم رگی می‌یابی
که بخواند و به دست تو بیفتد؟

گوش‌هایم را چسپانده بودم به پوستش

از همین پل گذشتند تانک‌های روسی و ملحق می‌شوند به ماشین‌های شهر
کاروان‌های جدید که گم‌اند در غبار تجاوز

بین در تنم رگی را می‌یابی که به رنگ خودش مانده باشد با من؟

به بلندی‌ها آمده‌ام و آسمان صامت را می‌ستایم با خاک‌های مزه‌دهانم

به کوچه ها می روم و از جمع مردم عقب می افتم
شب می شود و کوچه ها برای من می مانند خالی
و به مردم می اندیشم که وحشت زده اند که از من جلو زده اند

رییس جمهور زیر چراغ های روشن کاخ گرم است

بزن سوزن را و کمی از خونم را باز هم می بینم که به زور می آید به سرنگ
هنوز هم خون دارم در رگ هایی که آلوده نیستند به چیزی
تا این منظره دریای مرده محو گردد
در نشت رنگ در چشمانم
این قوطی های کنسرو و بوت های کهنه و پلاستیک ها جایم را تنگ
می کنند

این کرم هایی که حرف می زنند دلم را تنگ می کنند
در من بجوی رگ های گم شده مان را
سوت بزن سوت بزن شاید بتوانی برگردانی رگی را به سطح پوستم

در تمام پوستش به اندازه سر سوزن جا نبود

با این همه یکی را در میان پاهایم دارم و دست می کشم در زیر همین پل
به جاننداری که در من است
که بی من می خیزد و در دستان من پژمرده است

در دست من مانده ای زیر همین پلی که می لرزم
و آواز سگ ندارم که فریاد بزنم و افشا نشوم
در میان پاهایم به خواب می رود با اندکی کف در دهان

تف به روی پل

برای مردم قهرمان خاور میانه که برای آزادی جنیده اند

زوال فرعون

می جنبد زمین
تمام زمین
حتا جاهایی که مردم روی خیابان ها می خندند
بی گلوهای ورم کرده
حتا جاهایی که تفنگ داران و آهوان در پارک ها به هم می نگرند

می لرزد زمین از وزن چشم هایی که بزرگ می شوند در خیابان ها
از غریبوی که در همه جا است برای درون کاخ های خاور میانه

می لرزد تمام زمین
حتا در مصر باستان می لرزد زمین
از پاهایی که میدان های خالی را می کوبند در قاهره
که همه بیایند و بکوبند بر میدان شهر هایی که خوابانده اند شان روی زمین

فرعون به هیچ دریای شکافته ای نبرده است لشکرش را
و عصا تنها موس را می کشید این بر و آن بر

سربازها را
به شهر می فرستند تفنگ به دست
سربازان ناگهان می بینند
مادران شان را روی خیابان

سربازان حالا
تپش های هزاران دل را روی خیابان ها شنیده اند

کی می توان فرمان ایست داد
دریای مذاب را در کوچه ها
وقتی از دل های تنگ زمین می آید بیرون

و باید رفت از راهی که می آیند مردم با مشت های در هوا
و باید داد چیزهایی را که میخوانند آوازهای بلند

مومیایی های بسیاری جان گرفته بودند
روی خاک های وسیع و زرد
مومیایی های بسیاری خواهند بود در خاک های سرد
مومیایی ها را می کشند از مگاک ها که بسوزند و همه باور کنند
که فرعون مرده است
که فرعون مرده است
در خاور میانه

تمام زمین می جنبد حالا

برگزیده

با بوسه ام از میان آدم ها
لبان ترا برگزیدم
و از باغ ها
سیب های سرخ دست ترا

از میان درختان
آنانی که شاخه هایشان در باد کج شده بود
برای تو از تنگه ها و بلندی ها نرفته بودند
و مردان آواره
جایی نمی یابند که کوله بارها را زمین بگذارند در زمین
که سرفه تو در حوالی نیست
یا هی هی ات با وجود بره هایی که ترا به کوه می کشند
یا پستان هایت که بجنبند روی تپه های خوابیده به رو

این شعرم
گرویده پایین های تو و بلندی های زمین است
روستایی آه می کشد با مادرم که می زید

با حلقه دود هایی که از زمین می روند

آستین هایت را می گیرم محکم و دستانت هر آغاز واضح اند
و می گردم با زمین و شب و روز گم می شوند
تنها در گردش دست در دست تو
گردش های دست تو

چشمانت را می مکند چشمانم
دستانم را می بلعند پستان هایت
و ران هایم را در دهان می گیرند ران هایت
که جهان از هر چیز گرفته است از ما
که همه چیز بوی عرق گرفته است از ما
که بوی عرق انداخته است مارا با ران ها
بوی عرق زیر ران ها در ما

به زمین فرستاده اند که تن های مان را شکنجه کنند تن ها
و زمین تن ما بود که شکنجه می کرد تن مارا
و آدمی پیام بر رنج های تنش بود از جهان

زیر پیراهنت جای من است
و جان من است زیر پیراهنت که گرم است جهان

تو در خون من حل شده ای
که همه خون مرا می جویند
یا گونه های مرا می بوسند بر سر راه ها

بنگر به من از شیشه چشم هایت
که بیرونم حالا

تفاوتت با مارها موی بلندتوست
که از همه چیز هایت گزیده شده ام
ولی هنوز هم آماس هایت را می گردانم و سنگینم
و رنگینی جانم را دوست میدارم

دیوانه گان زنجیری را لب ندادی که فریادی رهایشان کند
و دیوانه گان برای تو زنجیرها را می جوند این همه

دیوانه گان دیوانه اند که به تو تنها نگاه کرده اند این همه
پیش از آنکه زخمی از زمین فرا گیرد
تن و زنجیر هایشان را

پرچم ام را سبز نگهدار

به خیابان می‌بریم همه آوازهای پاک را
همه پرچم‌های زیر سقف‌ها را، فروخته‌ها را
درون روزهای آفتابی

همه اشک‌های شوق را روی خیابان می‌ریزیم از نو
با همه کلمات فروخته در حلقوم‌های متورم
با دست‌هایی که به هم می‌دهیم از نو
و حلقه‌هایمان را می‌گستریم با نجواهایمان روی خیابان‌های جدید
نعره‌ها بلندتر می‌شوند و پا‌های مطمئن می‌پیوندند
به گام‌هایی که از جاده‌ها آواز می‌دهند خشت و چوب محلات را

تا جاده‌ها دوباره دریابند پرچم‌های محبوب‌شان را
و باد‌های امید فراگیرند موهای پریشان را در خیابان‌ها

موهایت را دوست میدارم
که از این پس با نوار سبز می‌بندی که از این پس نوار سبز را نمی‌گشایی
و گونه‌هایت را با اشک‌های پایان‌ناپذیر که می‌درخشند از خشم
و لبانت را که می‌لرزند از امیدی که این همه دور است

ترا دوست می‌دارم
زین پس بیا میدان‌های مان را رها نکنیم و فریاد‌های مان را از دست ندهیم

از جاده‌ها
با پای‌هایمان به زندان‌ها و خانه‌ها نرویم
بگذار نعش‌های مان را بر دوش بکشند

اشک‌هایم را ببوس و در کنار پرچمی که بلند کرده‌ام بایست
و بیندیش به صبحی که همه بیدار می‌شویم
در بسترهای آفتابی شهریکه فرسنگ‌ها دور است از دیکتاتور

جسدم را به کرکس‌ها بگذار
اصلن مرا به خاک نسپار
تنها
پرچم‌ام را سبز نگهدار

چشم های سر گربه

شعر هایم را بخوان با آن چشم های گربه و سرخ در سر هر ماده
در سر هر جاده
سنگ ها و مشت ها می زینند و با زبانه های آتش در شب اند
در زیر ابراون زنانه ات و بلند زمزمه ام کن که نترسم دیگر روی لب ها
که نیستم

چشم هایی که می گریزند با سر گربه تاریک
و ستاره های غمناک روی گربه اند

با چشم هایی از خود ماه شعر هایم را بخوان
در دست هایت ورق هایم را بگیر
و در کوچه های تهران با بادها بگرد و با میچاله ها و با زوزه
پیش از آنکه باد
تند بیاید با میچاله ها و زوزه ها

در تمام کوچه های تنگ نفس نفس است و عبث است

لهجه چادر سبزه را دوست میدارم

و جیغ میان چادر سیاه را
الماس کوه نور را نبرده اند... نبرده اند
در همه جا هست
در زیر پیراهن ها، در خیابان ها که روشن است تهران و کاشی های اصفهان
در پشت میز و کوچه های به تنگ آمده
و برف های دماوند را دوست میدارم
با چشم های هوشیار سر هر جاده و پیاده

گریه هایی که دارها کرده اند من با تمام دارها بوده ام
طناب هایی که لهجه ات را تغییر داده اند... آخ
طناب هایی که صورتت دیگر از دیدن نبود... که نبود برای این
و تشنجی که در هیچ هم آغوشی ای نیست به اندازه هیچ هم آغوشی ای
نیست
و اشک هایی که بر گونه سردی بوده اند با من آه و در پیراهن سردی مانده
اند از یک تن
و چشم هایی که دیگر نمی لغزند به چپ
دیگر چپ نگاه نمی کنند در جاده های راست راستی

هیچ گردنی برای طناب نیست
اگر پدرم را هم قورت داده باشد

میان چادر سبزت لهجه ای می زبید برای من
برای شعر های خوب می زبید
و شعر من
برای دهان های پاک از خون می زبید

در کاسه شیر گرم
لبان فارسی ات به سطح آمده اند و گفتار

که کش می دهد واژه ها را تا مشرقی که آفتاب نمی آید
و ما ایستادیم اشک ها در جان که ندارد آسمان ما جرقه و زمین ما تا
زانوهایمان سرد شده است

من بلد نیستم
آمدم روی کدام جاده بگیریم؟
یا نه... جاده ای نیست برای خندیدن
روی همه جاده ها میزنم در صورتم فریاد

موهایتان روی شانه های غریب تان غریب
کنار گونه و چشم هوشیار تان سیاه
کنار گونه و چشم هوشیارتان باید آفتاب بتابد از مو
باید آفتاب بتابد از رو
که رو به روی من و روی تو تاریک است

نعره چادر سبزت را دوست میدارم
ای الماسی که روی جاده ها ریخته ای

ای ماهی که قد مرا تا آسمان رساندی

حرف هایت را بوسیدم
در آغوشم

روی سرخ ها را بوسیده ام در تمام حلقه هایی که از من بودند
تا که بودم روی سفیدی که به تمام کناره ها رسیده است نقش پا
که خاک می جستم و بهاری در اطراف که تنها خاک داشته باشد بوی تو

مجسمه ای بودم و بوسه بلد بود لب هایش و انعطاف
ویکی در آغوشش جایی را می جست که حرف نداشته باشد
که حرف داشت فراوان برای لب هایی که می بوسیدند

رنگ پیراهنت را یافتم در گونه ات از باد تکان میخورد
در گونه ات بود مایع داغ که لب هایم رنگین
و شادمان بودم مثل خیابان های آب زده

در تنت باد بازی می کرد با من و نمی رفتیم
و از صورتت رنگ ها را می برد باد
که روز های خزان بود

ای ماه
ای ماهی که قد مرا تا آسمان رساندی

در آغوشم هیچ چیز نبود تا که بود و این بار هم بیدار شدم
روی تختی که اتاق را دارد و مرا هم
هر کاغذ و هر خاک و هر جا از رویاست حتا
میز کار هم

میان من و تو دریایی است که آب بازانش همه مرده اند

میان من و تو همه چیز هست
مثلن دیوار خانه تان
مثلن دیوار خانه ما که هیچ چیز را سطر نمی کند جز من
مثلن برقع که ترا می برد به جاده ها و روز هم تاریکی است
و شرمی که چشم های مرا هم دارد و گردن ترا

اتاق هایی که همه خالی اند از من اند
دست هایی که همه شادی اند از موهایم گم شده اند
ای ماه که جهان تاریک است از من و موهای من
و تو روشنی می کنی همچنان و مانده ای مثل دست هایی که بر سرم بودند
روی سرم

مو

به مهمانی می روی یا به گور می بری
عطر ها پیش از تو آمده اند از زن

عطر نمی ماند زیر برقع و پستان را رها می کند در گریبان
با هیچ شلاقی نمی توان نگهش داشت

از بهار آمده ای
یا با سیاهی های تنی بوده ای ساکت

خدا را نمی یابند زیر پیراهن
شیون دارند
سیاه ها گروه گروه در پوست

زن را می کشند به هرسوی اتاق
از تو می گیرند که دستشان ندهد تن رفته زیر پاها

و دست های زیادی کنده اند و پنهان می شوند در جیب ها
و دست های زیادی باتو به زن ها رسانده اند

حرف هایی که مردان نیاوردند از درون

باد ها گشتند شهر را و بیرون می روند از مغرب با خس و خاشاک
در تمام چاردیواری ها بافه ای بودی و نیافتند گوشه ای که بازی می کند یک
مو

(مرا پنهان می کنند در زن ها وقتی بادهای تازه می آیند
وقتی بادها می گردند زیر چادری می زیم
و بافه ام)

(تصور کن اگر از کنار گونه غایب باشم در روز
چیزی برای جهانتان میماند؟
یا از گوشه چادری نزنم بیرون
یا در بوسه ای برای دست ها نباشم)

دریده اند گور را سال ها و کرم ها کفن را
از پارگی ها
بادی می آید که مرا بجنابند در این کاسه سر که هنوز رهایم نکرده است
آدم

سفید نمی شوم اگر برف هم بیارد روی استخوان
که در سرهای زنده تغییر می کند رنگ همه چیز
سریکه از دلی است گرم خون

پاره ای آفتاب یافته ام و باد خودش به جستجو آمده بود و آواز
که بافه را شکافته اند و از روسری ها رنگی نیست در گور

روزنامه

تیترها
دنبال خون می‌گردند
می‌یابی هر روز خونی برای سیاه‌ها و سفید‌های روزنامه

هر صبح می‌یابد آفتاب
یک جاده دیگر را رنگین
جاده‌های دیگر را ننگین

نیست برای صفحه‌ما
جز تیترها و عوام و خط‌خطی سرخ همه‌سو

تا مخاطب گوسفند چاق‌تر مانده‌است
تیترها آواز میدهند بر سر راه‌ها

اوراق به دنبال هم می‌گردند
در دستانی که از یک خوابند از خوابهایند
روزنامه را باد میخواند
بیش از هر جا در کابل

روی نیمکت های پارک ها و روی زمین پارک ها و بیرون از پارک ها
چشمی را که تیترو روز ماست
نمی انگیزد هیچ تیترو از کاسه سرها
تنها پای رهگذر می افتد

باد و باران به همه چیز می رسند
از خواندن روزنامه تا جاده ها
که از خامی
گرد و خاک شان بلند است
و درخت های کابل خود را می یابند در میان درخت ها نا گهان و درخت
در باران... تنها در باران

نامه ای هستم رسیده از اول روز کابل
چقدر دویده ام تا روی دستت بگویم "جنوب... جنوب"
که گلوله های جهان تمام شده اند آنجا
که چقدر گرم است هوای جنوب
که چقدر داغم من
داغ.. داغ.. ام من

آتش زمین در جنوب ها باقی می ماند
این حرف آخر اقلیم است

ولی از دستت می افتم و روی زمین با اشتیاق مرا باز می کند باد
و با خاک ها برابر می شوند تیتروها
نم
نم می کشد کلمات را به درون زمین
آنجا که هیچ کس نیست

کلمه آنجاست
با تنها

روزی هستم از کابل
در رفته از چنگ ترورست ها به گزارشی
پیوند ندارم با هیچ روز بد دیگر
در تمام تلویزیون ها مرا نشان میدهند
شهر های مهم اما همه در خواب اند

روزی هستم از کابل که خون ها ریخته اند از تن آدم ها
و در جاده ها آواز میدهند
در پارک ها اما
با روزنامه ها باد ها سرگرم اند

ساندویچ فروش ها باز به روزنامه فروشی هجوم بردند

تیتراول

... و بسیار دیر گور را یافتیم

به هر محله ای که می کوچم سوسمارها پیش از من رسیده اند
 به هر محله ای که می رسم سوسمارها بوده اند
 باز می کوچم و جاهای تازه مارهای لمیده و نیش‌هایی که فرو نرفته‌اند پیش
 از من و رفته‌اند پیش از من
 در جاهای دیگر که جان من نبوده است
 تنها چرخیدن جای امن است اگر پاهایم بیایند بامن

گوشتم ارزانی شما بود حالا استخوان‌هایی را که مانده اید می برم
 مغزم را از زیر وزن تان می کشم و موهایم را دانه دانه از مشت هایتان جمع
 می کنم

برای فشردن
 پاره‌های لباسم در چنگ تان باقی است
 و خراش هایتان بر گردنم برای گریستن

می چرخم و تمام ناخن‌های رسیده می نگرند در کنار جاده‌ها و می خندند
 خانه بدوشی را که زمینی برای میخ اشتر هایش می جوید

هیچ زمستانی دنبالم نکرده است با برف باد دهانش

هیچ فصل گرمی در پیش رو نیست
من خانه ای هستم که هراسیده است از پشت دیوارهایش
خانه ای که دیوارهایم یک شب باران از دور و برم رفتند

مرا بگذارید با پیراهن و دستمال گردنم به سر می برم
دوستان خوب!

و چپلی هایم که موعظه می کنند در راه ها
مرا با دستانم بگذارید که نزدیک ترین دوستان منند

خسته هستم و نقل میدان هایتان
از دشنام هایی که به سنگ و چوب و من دادید
بسیار گریسته ام
و از تهمت هایی که به سنگ هم بستید و درختی که باد شاخه اش را به
پنجره هایتان نزدیک کرده بود

در هیچ جنگی اشتراک نمی کنم دوست... خواهر... مادر!
به درختی می پیوندم که در سایه اش چاقو می زنید به تن
به دیواری که از روی آن دشنام می دهید به همسایه سنگ می شوم

تو با توهم هایت لشکر بساز و بیا علیه من که سنگ راه بودم
من خودم را برداشته ام از راه
من نیستم دیگر
زننده و دوست

هیچ زمستانی دنبالم نکرده بود و هیچ فصل گرمی در پیش رو نبود
تنها چرخیدن جای امن بود که پاهایم نیامدند بامن

...و بسیار دیر گور را یافتم

رپ رپ و هیاهو

نسیم چسپیده بود به رنگ‌های پرچم
 پرچم‌ها برای خلا میخواندند و پرپر و رپ رپ روز را گرفته بود از همه
 مردم برای پرچم‌هایی بودند که به دست شان افتاده بود

غوغا از کوچه‌های بسته راه می‌گشود و وسیع ساکت زیر پاها می‌رفت که
 گم شود

و دریا پرچم هزار موج می‌برد بر کف و تنگه‌ها در راه
 آب‌ها و آدم‌ها بر نمی‌گشتند از راهی که می‌رفتند با پرچم

تو گم شده بودی و سیمایت در سطح نمی‌آمد
 برای صدایت گنجایش کجا در تنگه‌های رپ رپ و مرگ مرگ
 در میان مردم یکی بودی و یکی نبود که دوتا می‌شد مردم تو

زندگی ما دست‌هایی که در خیابان‌ها پرچم داشتند
 هنوز می‌گرداند پرچم دست‌ها را و دست و پرچم تن‌ها را که فرمان را
 می‌برند روی خیابان‌های بی پایان
 دست‌ها از گلوهای زیادی برگشته بودند به خیابان که صدا فواره خون بود

پرچم‌ها
دست‌های رنگین
خیابان بود و له و با زمین یکی بودیم آن روزهایی که پایانی ندارد خیابان و
رپ رپ و هیاهو

سرخ

در زیر پوست لب ها بوده ام
در حادثه بوسه
و در گونه به جماعت خودم برخوردم
با حادثه بوسه

از ورید گاوی اعتراض کردم روی زمین که از نیمه های بریدن در رفته بود
که بگیریید آدم را
و دستش را پس زنید
از عیدی که چاقو دارد و عطش زمین
و روی خاک مرا می یافت که نه قطره که خط خوانایی از خودش ریخته
بودم

- شاخ ها این سر را چی کار کنند بی آواز گاو -
با رگ ها گریخته بودم از برفی چشم هایی که مرگ آنجا بود

روی شقیقه تر بودم که شقیقه را ببینند که هیجان از رگهایش گم است
و تیغ همه جا به دنبال با باد ها در گشت و گذار بود

در بالا شمشیری آمده از تن
در پایین زمینی که می چکم از جنگ
قطره ام و می کوچم از حاشیه های شمشیر که در جنگ فرو است و گرم

(شاعری قلم را می کشد به هرسوی تنت که رنگین شود که بدنام شود
شاعران به تمام سوراخ هایی می خزند که از من اند گرم)

در حلقه بازوی مردان زیسته بودم در معشوقه ها و رگ ها
و بازو گرم می کردم و معشوق

گل های این باغ همه می دانند که با عده ای از گلها بودی که برجستند از
میانه به دست عشاق
گل هایی که در این باغ بودند به خشک نرسیدند در شاخه و برای تو بود ای
سرخ
ای که گرم کرده ای مخمل را و پستان ها

گل های سرخ زنده در شاخه
نعش هایشان را در میان اوراق می یافتند ناگهان

در انقلاب ها از باد ها لرزیدم در بیرق و روی جماعت دریده دهان خویش
و آواز در تن هیچ کس جا نمی یافت
و همه کشیدند هر چه داشتند آواز و انتقام
زمین تنها از من بود و سر و تن که چندان نه زیسته بودند می رفتند به تاریکی
میرفتم از تورم گردن ها بالا که بریزم با مغز هایی که در خیابان پراکنده
می شدند
با تن ها

بلندترین موج بودی ای سرخ

از بلند ترین موج بودم

و گل های قالی هم زیر پاها رهايم نکردند هرگز در هيچ رقصي
و گل های افاقي به سپيد چسپيده بودند در درخت که از زمين شاخه هایش
را برداشته بود
تنها آدم بود در گير زمين و سرخ-زمين سرخ-

در چشم های تو گوشه ای را گرفته ام که گرم تر يابند چشم هارا
در چشم ها رگه های زیبایی را یافته ام کوچک و می زييم با چشم زیبا
در رگه های تنت را دور می زنم در قطار های بی سوت خون
که رو به رویت یکی ترا دوست می دارد باسرخ های درون که ما بوديم

از پوست می کشند مرا لب های ديوانه مردان
داغ...داغ... داغ

بیهوده است اگر برای هوای پاک داشته باشم سینه ام را

در گریه های بی پایان چی را از دست می دهی؟
رنگ موهایت را

در گریه های بی پایان چی را از دست می دهی؟
چشم هایت را با روزی که دکمه های مرا هم روشن کرده است

نخستین لاله های بهار

اینجا می رویند

از روی دهانی که در گور است

و بادهای دهات می آیند و شاخه ها در آخرین سال می جنبند

ارواح کوچک در تن های مفشن مرا نگریستند و زیستند

و هیچ چشم زیبایی از تو نبود به سوی من

و هیچ رگی از قلب تو خون نمی آورد به دستانی که در دست من بودند

ساکت

و گریانم که بی هوده دارد دکمه های باز و سر انگشتانی که از خود من اند

بیهوده است اگر برای هوای پاک داشته باشم سینه ام را

که پایین برود و بالا بیاید با چند استخوان سینه خودم

بیهوده است دنیایی
که ران هایت دور باشند از زادگاه من

گویا افغانستان و جاپان در ۱۹۱۹ استقلال گرفته اند

اگر هیروشیما می داشتیم

حالا یافتم

ما دشت‌های استخوان نداشتیم که روشن اند هنوز استخوان‌های جاپان
و نور خاکستری از چشم‌ها نمی‌رود به زوال
ما ناگاساکی را ندیده ایم آنزمان که تنها آب‌ها دورا دورش در دور
دست‌ها می‌جنیدند

آنها به پرل هاربر طیاره فرستاده بودند که ...رسیده ایم
مهاجران ما در مرزهای ایران
هنوز به جایی نرسیده اند
ما در جنگ دوم جهان هم بی‌طرف ماندیم

در هیروشیما بمب رها کرده اند می‌دانی؟ اتم و یکی هم در ناگاساکی!
و در افغانستان پیاده نظام

حالا یافتم

ما عاشق چشم‌های بادامی نمی‌شویم

و دماغ‌های بلند داریم و دماغ‌های پست

حالا یافتم

که هنوز حسابی نمرده‌ایم که خون هنوز می‌رود از تن
و درویرانه‌ها پوتین‌های خودی بیشتر از بیگانه‌ها است

ویرانه از همسایه بوده است تا که بوده است و انبوه پوتین‌های من

حالا یافتم

باید هیروشیما داشت و ناگاساکی

و دشت‌های استخوان نه استخوانی در دشت‌های زاهدان

حالا یافتم

و برای یک انفجار بزرگ گوش سپرده ام به همه سو

شاید بمب اتمی بتواند

کوه‌های هندو کش را بردارد از میانه

و شمالی‌ها و جنوبی‌ها بتوانند صورت‌های همدیگر را ببینند

شاید انفجاری عظیمتر بتواند

اشک‌های تمام ولایات را بیاورد

روی ویرانه‌ها

حالا یافتم

تنها زمین خاکستری با دشت‌های استخوان

می تواند میهن مشترک باشد

و جایی که دیگر هیچ کس

با تفاخر دست در جیب نمی‌گردد

به یاسین نگاه

در نانم مویت

مویت را در شانه برهنه ات یافتم و بوسیدم
در گردنت فرو افتاده بود بوسیدمش
تا نوک پستان‌هایت دراز بود بوسیدمش
از انگشتانت گرفتم و بوسیدمش
این سوی چشمانت بود بوسیدمش

من و انگشتانت عادت کرده ایم
به مویت لب بساییم از کودکی ام
من و چند سیخک
به موهایت چسپیده ایم از کودکیم
من و عرق‌هایت من و یک گل سفید
با موهایت بوده ایم از کودکیم

در پیشانیت مویت، در گردنت و در بادها مویت، در دهانم... در نانم مویت،

و بازیچه ام مویت
از کودکیم

تنها نام ها خوشبخت اند

رها شدیم از دست های هم
در زمین خالی
رها کردم عشق را که شیرهای تازه دستت سر رفتند

کبوترهای سفید از جانم برخاستند به هر سمتی که دل شان میخواهد
شاید فصل دیگر آمده بود در آغوشم و میان درختان
و در جستجوی گرگ هایش زوزه می کشید

در کدام شهر به آرامش میخورد سرم و تنه ام پس از این تنها یک تنه
میخواهم بخورم

کدام خاک زیر پاهایم دیوانه نمی شود
دیگر نمی توانم بگردانم دست های آویزانم را

و شانه هایم حق هقی هایی که تمام نمی شوند

الماری لباس های غمگینی دارد

امروز هیچ چیز نبود که بپوشم و شادی ای به جاده های کوتاه بپرید با فریاد

که در گلو چیزی مرده است

هیچ چیز نیافتم
کجا رفته اند آدم ها و مزه ها
جهان کمتر شده است

اینجایی که جهان نیست که نیست
عشق دنبال کسی نمی گردد

همیشه تنها خودم را می یابم روی یک کره و خالی
یا روی سنگ لختی که در خلا می چرخد همینطور
در مداری که ربطی ندارد به سنگ و من
یا سنگی که دست ها پرتابش کرده اند که سهمی ندارد در شکست ها شده
ام

هیچ چیز نیافتم
جز خودم در همه جا و می گریزم تا جایی بیابم که نینم روی زمینی دست
های آویزان

تنها نام ها خوشبخت اند
تنها نام ها
و هر کی به زمین پا می گذارد
طفل است که پا می گذارد
تنها در کودکی می رویم به هر جا

بعد ها میدانند و پستو های بسیار می سازد برای گریه و چیز های دیگر

برگ‌ها

اولین بار ترا
در گوشه ای از خزان جستم
همانگونه که برگ های زرد را یافتم
ترا یافتم
و سرما نفست را به همه نشان میداد

در میان چادرت که جهانی بود نا امن و گنگ
چهره ات اطمینان روشن بود و از من
و لبه‌ایت مثل برگ های افتاده خش و خش می کردند
از نسیمی که در حنجره ات آهسته می گشت
و موجی در لب هایت و من در گشت و گذار بود

اولین بار نگاهم کردی
و من مثل برگگی افتاده بودم
و تنها خش و خش می کردم
از نسیمی که در حنجره ها می گردد

هیچ سایه ای به سعادت من نمی اندیشد

ما را طعنه می زنند و بر دریا سنگ
ما را می گویند گنه کاریم نیستیم؟ نیستم اینجا چشم شاید
نبودم هم وزن نگاه شاید و اعتراف می کنم اگر دار هم بزندم بر زمین

نبوده ام بر بستری خون آلود و کرده اند
تنها به خواب هایشان برده اند مرا زنان شیشه بکارت!
نشکسته اگر چه سنگم و مرد
من از بیداری مزمن خفه می شوم در اتاقی که روزن هایش با نور، بوی انسان
هم می آورند
بوی آدم خاکی در اتاق خاکی چه لطفی دارد که پنهان کرده ایم خود را
نمی خواهیم!
از اشعه رویتان که روی زمان رفته اید

دهان مان را نشسته ایم
این بوی دروغ نیست که از درون ما پوسیده است زمان
که به سوی من پرتاب می کنید ای کشور خون آشام
نفرت مرطوب را به جای خاک هرز گیاه

تنهایی جای امنی نیست تنهایی آدم‌های زیادی دارد و خوره همه زرد و
نیش
تنهایی خونت را می‌مکد چشمان سرخی دارد گفتار و پوزه آراسته به خون

مرا بگذارید و بروید که بسوزم اینجا و نیالایم هوایی را که در سردارید
دهانم بوی روزهایی می‌دهد که در لای دندان هایم مانده اند
لب دیروز آب است در حرارت بوسه ای که تا امروز و فردا ماهی یک
صورت ذلال دیگر
و تن گنه کرده طرد به تنهایی به جنگل درنده آدمیان شکسته اند در همه
سو و وپراکنده
باید کفش پوشید و زیر گام آهن کرد این ریزه‌های شیشه را که در آفتاب
غوغا راه انداخته اند و خون

ما را طعنه می‌زنند شمشیرهایی که نیامشان زنان اند غوطه ور اند و جهان را
فراختر از این نمی‌خواهند

ما در هیچ سینه ای نخفته ایم که در آفتاب پدیدار نشویم
ما هیچ ثوابی نگرفته ایم که پس بدهیم از کی گرفته ایم ثواب؟
هیچ قانونی به اعتبار اوراق به هم ریخته دل من نیست و کلماتش که مثل میخ
بر زمین نشسته اند و ابهام ندارد آهنی که رو به رویت نشسته بر زمین پاره

چه حقی انگشتت را بلند کرده من؟ تکلیف سنگین است و شانه‌های من
و تو
هیچ سایه ای به سعادت من نمی‌اندیشد

من با درختی هستم که بهار را رو به رویم تجربه می‌کند، می‌توانم برگ
هایش را مرور کنم
و قضاوت پوستم کن می‌توانی!

چند دیوانه معلق

پیاله‌ها را به هم می‌زنند چند دیوانه معلق
درز بر می‌دارد دیوارهای مساجد درز بر میدارد دل زن مهربانی که در
حجابش خفه نمی‌شود
پیاله‌ها را به هم می‌زنیم و چشم مادران مان باز می‌پرد
چند دیوانه گرم عبادت اند در حصار یک اتاق معلق
چند دیوانه آب‌ها را می‌ریزند در چاه‌های کوری که در گریزند به عمق
ما در پیاله عکس یک مار را دیدیم که گیسوانش را چسپانده بود به شیشه و
نیشش ما را به چالش می‌کشید
ما در پیاله خود مان را هم دیدیم و آوازی را که کوتاهی عمر شیشه باب را
جار می‌زد
جرنگک ... جرننگک ... جرننگک
تا صدای پیاله هست هیچ ناقوسی خدا را خشنود نخواهد کرد

آواز موذن از دیوار نمی‌گذرد از دیواری که ما را از مومنین پنهان کرده
است
از دیواریکه روشنی پیاله‌ها را سطر می‌کند و آواز خوک‌های مانده
خفاشیم ما خفاشیم و روزها خجالت مان میدهند
طنین راستی مستولی است
وقرن‌ها لالایی اخلاق هیچ جانبی را نمی‌برد به هیچ خوابی

در این خاک تنها زمین این اتاق را داریم
 اگر موش‌ها اخبار ما را منتشر نکنند، اگر دیوارها تنها ما را پنهان کرده باشند
 چند دیوانه بسته اند دروازه‌هایی را که به چراگاه‌های اطراف
 می‌خواهند ربط شان دهند
 چند دیوانه در دخمه ای مذکر خفه می‌شوند و شادمانند
 پیاله‌ها را به هم می‌زنیم تا پیاله دست آدمی فریادی کشیده باشد
 و مستی همواره از صدای بازیچه هاست

در گوشه ای مانده اند
 نور را رد کرده اند، زن را
 کسی را به رسمیت نمی‌شناسیم
 از تمام مجسمه‌ها هراسیده ایم گریخته ایم
 هرسو آواز خوانان دوره گرد از سیاست
 ما به کسی گوش می‌دهیم که پیاله است
 آوازی که به حرمت نمی‌برد و اطاعت
 آوازی که درز می‌اندازد بر دیوارهای بسیار

آواز پیاله ای که به هم می‌زنیم
 پشت دیوارها زندانی است
 با آن که دیکتاتورها همه مرده اند

برای پیاله‌هایی که دست مان را رها نمی‌کنند
 به زندان خود رفته ایم
 تا پیاله هایمان را نشکنند، و آب گرانیها بر این خاک تیره نریزد
 ای یار ای آنکه بامن یکجا تنها شده ای
 و پوسیدن بزرگ را که از دل‌های مان شروع شده است نظاره می‌کنی و
 شهادت می‌دهی

زن

خوبترین زن در فاحشه خانه است
بدترین مرد در همه جا تمام مردان دوپا دارند و تعجب می‌کنم و
زنان تنها موی بلند
من برای دستان زیبایی می‌گویم که خون خیانت دارند و آزار میدهند تنم را
بی دلیل نمی‌جوشد خون در چشمانم ای جنایت

خون روی سرک‌ها موجه می‌رود
حتا اگر در جویبارها به غوغا برسد

عطر زن

هیچ زنی نمانده عطر تنش را پیراهنم در گوشه ای دارد
 زنی زنی زنی به رقص نیامد که ما به تار چسپیدیم
 نیمه شب بود که ساز در شمعی مرد که باد آمد
 و هیچ پستانی نداشت مشت‌های مان را فشرده

در بیداری هم تخت مار دارد که غاری را گم کرده است و نیش و نیش و
 نیش و صبح از هیچ خوابی نیامده ای
 که قصه کنی با چشمانی بر آب‌های آرام و طوفانی که بر لب هایت
 خوابیده باشد

من و مار به تنبان من آمده بود از کجا؟
 مار از من آمده بود و در من می‌گریست و تنبان به شور و عالم

جهان دوم در جنگ فرو بلعید پنجاه میلیون یهود و نصارا
 تمام مشکل از غاری است که جهان دارد و به ما نمی‌دهد که پیروز شویم
 بر هیتلر که مردمک‌ها را سرخ کرده است
 برای یهودی دیگر که سرزمین دارد عین ما که هنوز نمی‌خواهیم و به هیچ
 غاری نخزانده ایم

سرودی که شنیده نمی شود

دلت را چگونه به دست آورم
که میل دست های نجیب داری و پوست من کلفت است
گفته بودم گفته بودم
که این گونه نگاه نکنی به اطراف
که جثه کوچک دارم و عاشق می شوم

من که از غم نان در جاده ها پرسه می زنم
حتا من هم دل می بازم و می توانم رویای عاشقانه ببینم:
چه وقت ماچ کنم دهان سپیدش را
چگونه داشته باشم ناخن های گرانش را برای خودم
و دستانش را در گردنم برای بوسه ای که می خواهد از من بگیرد

انگشتانت بیش از زیوراتت می درخشیدند در راه ها
تو به درخشش زیورات می اندیشدی و من به انگشتانت خیره بودم
انگشتانی که گران بها تر از انگشتان من بودند

پیراهنت که عوض می شود

در می‌یابم که روز دیگری است
و این گونه است که میدانم اندک اندک پیر می‌شوم

عطر توست که با زخم‌هایی که از دهان‌ها و چشم‌ها می‌خورم کنار
می‌آیم با خیابان
عطر تو است که در روی جاده نگه میدارد
و نظرت که از سر تصادف به من می‌افتد
احساس غرور می‌کنم آنروز
که بر سر راه بوده‌ام

حتا در میان ستاره‌ها اگر پنهان شوی ترا می‌شناسند گداها
و آسمان را تهنیت می‌گویند
و کسی در شب و روی جاده دست خدا را می‌فشارد به سپاس

در پیش تو بود که یک روز می‌خواستم حرفی زده باشم به تو
که زبانم به لکنت افتاد از ریختم
و دیگر از آن پس هیچ کس حرفم را نمی‌دانست
تقصیر دلی است که ناعادلانه یکسان است در زیر پیراهن‌های زربفت
و گریبان پاره من
تقصیر تو نیست که ضربان، قلبم را بزرگ کرده اند و چشم‌هایم
چیز دیگری ندارند که ببینند

این انگشت‌های کوچک را هیچ زنی جدی نمی‌گیرد
و این صورتی را که زیر آفتاب ترشیده است با حرف‌هایش
آواز عاشقانه حاشیه جاده آواز یک مورچه است
آواز یک حشره له شده است که هیچ کس سر بر نمی‌گرداند
و این اشتیاقی که چون زمستان‌های سخت مرا فرا می‌گیرد
پس چرا از جهنم به جاده‌ها می‌آیند زنان

من هم می‌توانم رویا هایم را ببینم:

انگشتی هایت را در دهانم بگذار و چوری هایت را در زمین
چادرت را در شانه ام و پیراهنت را در شاخه یک ارغوان
و برو در چشمه ای که تنها من نزدیکش شده ام

آب تنی کن و آب تنی کن
تا تنت را خوب تماشا کنم
در میان آب های سرد

رای بدهیم نه سنگر... یا سنگر بگیریم

کارت رای دهی زد با چارپای به مشکوک
ولی انداختیم اگرچه ترس بلعیدن بود و ترس چارپایان که اشتباه می‌رفتند از
اول

ترس دیوهای افسانه
در خنده‌های مضحک که مارا به قتل می‌رسانند در کنفرانس‌های مطبوعاتی
و آتشی شب‌ها

اوراق را در انظار دیوارهای مدهوش خاکستر می‌کند
ما که گرم نمی‌شویم از آتشی که پنهان و روشن است
هی گرم نمی‌شویم و هی آتش می‌کنند
آتش آتش آتش زده ایم و زده ایم
که آتش می‌کنیم در یک قدمی لباس‌های نایلونی که تن مارا مجذوب
می‌کند در آینه

(اوبا ما به ستون‌های کاخ سفید تکیه داده است و به طیاره‌هایی می‌نگرد که
شناورند و رام

در آبی که از آسمان واشنگتن به اطراف جهان می‌رود)

ما برای هیچ خوبی نیستیم از دهان بدی افتادیم به زمین

مادری که دهانش خون آلود بود به مادر-وطن داد کودکی و با بادها در
کوچه‌های بی شمار پیچ و تاب خورد

دست می‌اندازند و قایق حتا جنگی، همه در آب‌های مساعد
ما شناوریم در اطراف دست‌هایی که می‌پرورند
پرورده اند بسیار از ما در خونی که تن‌ها را ترک می‌کند برای ابد
و برخاک می‌افتد در راه و می‌رود به گودالی که فراموش شده است بارها

اما می‌خواهیم رای بگذاریم
حتا به مشکوک
رای بدهیم نه سنگر یا... سنگر بگیریم

نه تیزاب راه مان را می‌گیرد نه سیل اشک
ما به جاده‌ها می‌رویم که دیده شود انبوه از کاخ سفید
به جاده‌ها می‌رویم با خونی که تنها مانده است
به دموکراسی هم
آخر شناسنامه می‌دهیم
گرین کارت هایتان را کی به زودی داده اید شما هم
ما بارها نشان دادیم اشتیاق‌های مان را در شب و روز و انتخاب‌ها

اینجا هیچ کس گرگ‌ها را چیزی نگفت
رمه گوسفندان را اگر بیدار می‌کنیم که ببریم از اینجا دلتنگ می‌شوید
شاکمی هستیم شاکمی که انصاف را گم کرده ایم با راه

(او با ما دستان زنش را به دلخواه می‌گیرد در دستان سیاه تاریخ و لبخند
می‌زند؟

طالبان برای زنانی می‌جنگند که از برقع‌ها ناپدید شده اند)

در امریکا کاخ‌های سفید
حتا به سیاهان رسید
ما چرا به زمین لرزان بدهیم سلاح مان را و به طالبان کودک

(آسمان ما امن شده است و در افغانستان کسی پای دموکراتی را نمی‌گیرد)

اویا ما می‌رود در کنار سیاهی بخوابد که آگاه است که در کاخ است
و ستاره‌های بی‌شمار آسمان و اشنگتن
بازتاب زمینی است که هیچ چراغش خاموش نیست

اجبار

دستانم را زیر تنش انداخت
در گلوی تنها ریختند
من نمی خواستم بنوشم هیچ آبی را
من سیر بودم از رنگ آدمهایی که دور و برم ریخته بودند با آبهای تلخ
تن نحیف وزن را نمی برد راه
من نمی خواهم ببینم
هیچ کدام را نمی توانم ببینم
دیوانه‌ها برهنه‌اند و موی غلو کرده است در جاهای مهم و شرم‌ها پنهان
شده‌اند

مادرم را چه می‌شناسند این دیوارها
چار دیوار دور یک جزیره می‌گردند
برای چشم‌هایی که می‌نگرند آفتاب را هم از دست داده ایم
برای لگدهایی که می‌اندازند و فریادهای (ممنوع است!)
دیوانه‌ها دیوانه‌ها
آب‌ها را هم گفتیم پاسبان ما بمانید دورادور
هاهاهاهاهاهاهاهاهاهاها تلخ شد دهانم تلخ بود دهانم از اول این خنده

تقصیر جزیره است که دیوار میان من و مادرم می‌گردد تا که رنجم
تقصیر
بیرون جزیره هم زیاد است و آب‌های تلخی که مرا با مادرم انداخته اند در
موج

فرق ما و سگ‌ها را هم بردارید
عووو
آه ستاره در زمین
نیست
ماه در اتاق زمین من روشنی نمی‌کند
کره را چه کنم
وطن را شاش من می‌برد از کف تان از بس نوشیده ام
برای همین رانده ایم خود را که وطن از زیر پایتان نرود

(سیلاب‌ها باز رفته بودند به محلات، پارسال هم آمده بودند، پارسال هم
برده بودند، هزار سال خورده بودند درختان را
ما درختان را خیل خیل کوچانده بودیم از دور خانه‌ها و خانه‌ها در میانه
تنهایی آه می‌کشیدند
سیلاب‌ها می‌آمدند دیوار که روی پا می‌ایستاد و تجمع می‌کردند خانه‌ها،
تقصیر از سیلاب‌هایی بود که من دیدم و پدرم و پدر پدرم)

پارک شما دوست ندارد
سیگارهای نیم سوخته را
هنوز آتش در پایین‌های کمرم می‌سوزد

افتاده اند هرسو دوستانم با اندام‌های ناتکمیل
آتشی می‌سوزد در پایین تمام تن‌ها
دسته جمعی به گوری پناه برده ایم وطن تنگ بود و حرف زیاد
از خانه‌ها کشیده است ما را "ترک"

"ترك" دستی که علاج آن را یافت در دریا

خاک آرامش را گرفته است
می کنیم و گودال‌ها آه‌آه نمودار می شوند
گودال‌ها و سکوتی که مهربانترین است در گودال
بین! سکوت بامن خوابیده است
تنها با همین سکوت خوابیدم در زمین شما در کشور شما
هیچ کس روی نیمه سوخته ما آب نپاشید
و سیگارهای نیم سوخته را می انداختند از سبزی‌ها

ما آغوش مان را پر کردیم
خاک جای خوش خوابیدن است ای روی خاک

از زنان هم گریختیم از زنانی که آب بودند و هر جا رفتند
جز روی نیمه سوخته ما جز روی آتش افروخته ما

(سیلاب‌ها گذشتند از خانه‌های ما
و نفرت از ویرانی‌ها آغاز شده بود گرسنه گی هم و تعفن ما که از دماغ‌ها
نمی رفت
گرسنه‌ها قرن‌ها بعد گفتند نجاست شما نان ما را رانده است ما هم گریخته
ایم به جزیره که نان بر گردد
و ما گریختیم و ما رفتیم تا مادر هایمان را نپرسند و مادرهایمان از ما نپرسند
که چرا این قدر بو می دهید اینجا)

فاحشه

بوی کابل و تهران را آمیخته ای در دهانت
 مرد پاکستان را هم قورت داده ای نداده ای؟
 و پیراهنت مسافر خانه است تا که هست و آغوش
 آغوشت گیره تنها گیره
 از تنت بوی معجونی می آید که نمی آید اشتهایم دیگر
 افتاده ای در کابل تا خرخره
 همه احوال ترا دارند که مناسبی

و خوب میخوری و خوب میخوابی در قرص خواب آور و تخت عمل؟
 چند بار تلاش کرده ای که رها شود از تو قاصدکی قرن به قرن گریه کنان
 رها باشی و هیچ کس نگاهت نکند طماع مثل قاصدک که می گذرد از میان
 پاها و آنقدر کوچک است که نمی شناسد مردان را
 آنقدر خوشبخت است که کوچک است و پستان ندارد
 کاش قاصدک می بودم و می گشتم و می گشتم و می گشتم و نمی گشتم از
 خودم
 کاش قاصدک می بودم نه قرص خواب آور و به تخت خواب نمی کشاندم
 مردی را
 و هیچ کس نمی دانست که روی زانویش نشسته ام

پیرهن می برد زن را بی راه
پیرهن آدم فروش
پیرهن پستان هایم را به حراج گذاشته است
مرد پاکستانی در حنجره ام دست و پا می زند و آوازم را رها نمی کند
و هر تار مویم در دست یک هموطن است و می کشند کجا بروم که مرد
نباشد و مجبوری؟

خوشبختم و از هیچ کس پنهان نکرده ام تنم را
در گریبانم قرون متمادی پوشیده اند و بو میدهم
عطر چه گلی می انگیزد از پاچه هایم خود را
که مردان بهار را رها کرده اند
روی تپه ها نمی روند برای مگاک متعفن که در من بیداد می کند

مردان به آرامش نمی رسند تا بوی مادیانی که گم شده است هست
عطر گل من بیدار می کند اشتیاق مادیان های گم شده را
که گله های مرد در سرک ها می گردند و می گردند و نمی یابند جز زن کاری

عده ای از ایران گیر مانده اند در آوازم و پاکستان چرب در حنجره ام دست
و پا می زند
کمک کنید

و هموطنانم که از هر تار مویم می کشند به کدام سو بروم؟
کاش قاصدک می بودم
و هیچ کس نمی دانست که من هم در شهر می گردم
و هیچ کس نمی دانست که روی شانهِ اش نشسته ام
و اگر دستم بزند نابود می شوم

دستانم الواحی از عصر خودم

من برای تو می خوانم این دست‌ها را
که خطوطی بلند شان کرده است به دعای ابدی و نارسایی
خطوطی که بر زمین خوانده نمی‌توانند مگر مردم چشم من

الواحی در جانم پیدا شده اند از عصر خودم
دستانی از چاردیواری خانه پدری
که غمناک‌ترین کاخ این کره است و خاکی
خانه‌ای که مادر و پدرم را حفظ کرده از باد و باران قرون و شش‌های قوز
کرده میان گرد و غبار
سرفه می‌کنند که هستند

و مرسومات، خطوط لجویی که در هیچ بارانی ستون‌ها را رها نمی‌کنند
و جمجمه پدرم را

مادرم
مرا نگه می‌کرد در دل مهربانی
که تنگ بود از وفور نقش و نگار قدیمی

دستانم را فال بین‌ها مثل اورا قی خواندند که خوانده بودند
مثل تمام الواحی که الفبا فاش می‌کند و باستان شناسی

من اما دستانم را برای تو می‌خوانم اگر شهامت داری و گوش
الواحی از آینده زمین که در راه است کشور خوبی بردوشش
الواحی که امروز در هیچ شهری شهامت نیست
و چشمی که بخواند بر پوست دست، التهایی را که خطوط بر دوش
می‌کشند

کشف یک دین جدید در الواحی از عصر خودم در روزی که سلول
روشنتر است
وزندان بانان همه خویشاوندان من اند و همه مردم
برای تو می‌خوانم خطوطی را که با ستاره‌های غمناک وصل بوده اند
کسی هست؟

معنا را ستاره‌های نو نوشیده اند از لوح، مثل روح و شادی را که گورهای نو

من از ستاره غمناکی هستم که دست هایم را پنهانی برای خودم می‌خوانم

شهزاده کوچکی زمین را از دور، تنها می‌بیند و می‌گرید
از جایی که آنچه به نظر می‌آید
آدمی است با نقش‌های مرسومات بر جمجمه اش
و بر ستون‌هایی که از باد و باران گزند نندیده اند

دستانم رازهای مرگ باری را به هم می‌مالند و نمی‌گویند
دستانم الواحی از عصر خودم

دینی در دست هایم آماسیده است

تن من

تن من تن من تن من
رنجی بودی که مادر انداخت به کوچه و دنیای اطرافش
و به دنبال دیوانه ای می دود که رنجور بود هر دو تن
رنجی در دنج مانده بودی و هیچ خبری نبود خبر آب بود و غشایی ترا
می پرورد
در نخستین برکه هم غم انگیز بود جسدی که مقدر بود سبز شدن روی
خاک
اولین رنج در میان دهانی که گوشت خوار بود عین دهان کودک بود و رها
نمی کرد
اما رنج داد لبه هایش و تنت را از دنیا می کشیدند دستانی که به خون زده
بودند دنبال
چاه با دیواره های راه راه ناله می کرد از خون چکان و خلا کم کم محو
می کرد غم باز شده را
در رنج افتادی و رفتی تا تحت این دریایی که دست و پاست که می زنند
دقت از سنگ ریزه ها و ماهیان زنده در رنگ قدغن بود نبود این عمر؟
تن من هرگز ندانست علف های سردی را که از دور دیدند تنم را
آخ تن من تن من تن من

در پیش چشمتم درازمی شد دستت که خواهش ماند که ماند
در پیش چشمتم باریک شد، آفت بر ساقه زده بود که نوجوانی شکنجه
می کرد

شاخه‌های درختی از خاک‌های بیابان برمی خاست که منم و سبز می کنم ترا
تن من تنها ارتفاع گرفت از زمین
چیزهای زیادی بودند که صدا کردند در جانم و آوازه‌های تازه بودند
به کدام صدا دیدم؟ ماری بود و نیشش جمجمه ام را تهدید می کرد این
صدا

ترس روی دست هایش داشت ورم را
(و قضیب فریادی که هر بار از تن می خیزد)

از کوچه‌ها و خنده می گذشتم و غوغاها درونم را بزرگ می کرد و رسیدند
تا پوست
دیگر پوست بود که خلای درون از انظار نبود و خلا می خندید به آنانی که
در پوست مانده بودند راه به راه
هیچ کس ندانست که مارها از رگ‌ها گذشته اند و قلب به نیش‌ها ارزانی
است

آخ تن من که زهر، آبادی هایت را می جست و خون، خیانت کرده بود
و قلب چیزی نداشت که دست و پا بزند

تن من به آب زد تمام دست و پایش
کرانه ای به چنگ نمی داد لبه سبزش را

تن بود که آفتاب می گرفت و رها می کرد
زخم‌ها یکی یکی سر کشیدند هر روز یکی و فرداها
پرنده‌ها آواز دسته جمعی می خواندند در آسمان درونی

و بیرون همه از سکوت خسته بودند که به یکی دست نمی داد
یک عمر به آواز دسته جمعی زخم‌ها گوش رنج بود
که پوست مانده بود تنها برای استخوان

تن من تن مرا ببینید که ناجور بود که بود
و زن موی بلند داشت که زخم‌ها را پنهان می کرد در گونه
تن من جز زخم ندارد که بخواند برایش
تن من زن ندارد که زخم‌ها را به آب‌ها بسپارد

گورم را گم کردم

من برای دهان تو مانده بودم جسدم را ای روز آفتابی
نگذاشتم که خاک بر خلاف دلم قورت دهد تنی را
و گوری بگذارم ملعون و مظلوم من که بودم
مادرم گوری می‌خواست برای گریستن
برای دعای مسافران هم گورستان‌های زیادی ساخته اند مسلمین

آفتاب آخرین گل‌های فاسد را بر استخوان هایت می‌سوزد
و مفهوم اسکلت را لذت بردم در نسیمی که می‌نوازد مرا در آفتابی
سبک شده ام و چیزیکه می‌لرزاند مرا نسیم است

و یادم رفت که بگویم از لاش خوارها
این قدر نیک هرگز نبوده ام
این قدر سخاوت هرگز نتوانسته بودم وجودم تقدس یافته بود که
کرگس‌ها تکه ای را می‌کنند و می‌گریختند

سرودی که در یک متر مربع زندانی است می‌خیزد از تو
نه از حنجره تنی که مرد و آفتاب زره زره سوخت

سرودی در تو می خواند که شادمان است حالا

دهاتیان دنبال جسدت گشتند با مادرت که به دریا شک کرده بود و هر روز
سنگی میزد و غریوی
آبها می رفتند و به فکر مادرت نبودند که اندوه درون پیراهنش قلبی را
می زد

«همه در رگهایتان نفرین مرا می گردانید
مرا یک عمر به هم نشان داده اید ؟
به گورستان شما نمی روم
که گورم را به هم نشان دهید یک عمر دیگر
من گور خودم را گم می کنم
بگذار مادرم برای گریستن
گوری نداشته باشد»

به بکتاش، به مانی، به کاوه

«هیچ کس مثل جزیره تنها نیست»

روز هاست که می فرستم گورستان تا نوبت بیاید و مرا هم ببرد
روزهایی که مرا می جووند و مزه ام تمامی ندارد
سگ ها دندان بر نمی دارند از استخوانی که فریاد می زند از وزن بزرگ و
پوزه ها
سگ ها تمامی ندارند و دندان و وزن و وزن

شبها
محسنی که نامجوست تریبون کامپیوتر را رها نمی کند
و گوش های ما را می کشد به بی راهه
همه سگ و شب در نیمه ها جف و جف و جف و چراغ های هراس روشن
می کنند نفوس اطراف را
شب هایی که می جووند و می جووند واز دندانها می افتیم در ذباله دانی ایکه
روز است

چار سوی خشکی زیر موجه های ما می رود و می آید از هوش
چار سوی خشک از خونی که رگ ها را تر می کند در آدمی

از چارسوی ما بیابان چیزها را رانده است

جزیره جزیره جزیره!
متروکیم و شاد آب‌هایی که داریم
آب آب آب و امواجی که دور آورده اند خس و خاشاک جامعه پاکیزه را

اینجا همه میخوانند همه می آیند قایق سواری آب‌های طربناک در چار
دیواری ایکه میسر است
همه آوازاها گرد آمده اند
و بغضی در اتاق فشرده است چند تن را

جزیره پر از صدای پیاله‌هایی بود که گریخته بودند
پیاله‌ها خون می‌ریختند و تلخی خنده بود که نمی‌رفت از زیر سقف
پیاله‌ها پیاله‌ها پیاله‌ها
ساکنان بومی جزیره ای که خارها را فراموش نکرده بود از خاک
پیاله‌ها عمری را که به هیچ چیز نمی‌رسید سر کردند

تنها جزیره می‌ماند
با آب‌هایی که نعش‌های مارا در انظار شما می‌چرخانند
موجه‌هایی که داد می‌خواهند از خشکی و اجساد را دور نمی‌کنند

تنها تعفن ماست که می‌ماند ای عطر گریبان‌های بی نام
تنها اجساد ما می‌مانند روی چشم هاتان
و نسیم هر صبح در پنجره‌ها پرده‌ها را می‌آلاید

می‌پوسیم اما با مردم چشمان شما
که بدانید
«هیچ کس مثل جزیره تنها نیست»

نشه در من است

نشه در من است
و دست هایم را بر دیوار می کوبد و صورت دوست

نشه در چشم هایم نشسته است و به اشیا می نگرد
به جهانی که سکون از زیر پاها رفته است

رگهایم به دراز افتاده اند در پاهایم و زمین و گوشه ای

من نشه نیستم
تنها خون‌ها رخنه ای می جویند از تنم

جنگ زده

سربازان زیادی برای زندگی می روند جنگ بر نمی گردند از راه
سربازان زیادی با سلاح می خوابند و مرگ شکم سردش را می چسپاند
همسر

دختران سالها از دریچه می نگرند راه برگشتی که برگشت
دختران عروس می شوند و از دریچه های نو می نگرند و سیر نمی شوند راه را!

گردی است و مردی در گرد بر می گردد دریچه ها می گریند از تماشا
دریچه ها انتظار و دختران نیز در حجله ها دریچه های تازه می سازند به سوی
راه بی برگشت

پدر به خوابم بیا محبوبم! فرزندم! که دستمالت را در چشمانم تر
کردی
رفتی کجا؟ گفته بودی به تخت و خوابت بر می گردم و به خوابم روی
تخت
برگرد که بخوابم روی تختی که یک نفر را خواب نمی گذارد

برگرد و لبان ساکتہ را بیاب روی تختی کہ می‌گیرید و بوسہ را تر کن در
چشمانم

برنگشت و دریچہ‌ها می‌گریستند از تماشا کہ غروب‌ها سرخ بود
کسی بہ راہ نبود و عروسان دریچہ‌های تازہ می‌ساختند سمت مغرب و
مادران

و امید بود کہ پایان نمی‌یافت بر دریچہ‌ها و ہیچ کس باور نمی‌کرد
حقیقتی را کہ از دریچہ‌ها معلوم بود نبود

گناه می کنم پس هستم چشم

شهری که گناه نکند چشم تو گناه می کنم پس هستم چشم
آتشی در چشمت من تمام مردم چشم تو ام و هیاهو
آتشی در دلت از روی پل می گذرد و به دریا نگاه می کنی
سقوط در امواجی که می کشد هرسو موج و دست

شهری که گناه نمی کند چشمان تو نیست و مغز من که بر پایین ترهای
دردناک تنم اشراف دارد

ما تمام جاها را ندیده ایم هیچ جا را ندیده می رویم بر این امواج و شعله‌های
ابدی

ما دهانی را نچشیده ایم که مزه زن چیست روی سبزه و سنگ
ما روی سنگ‌ها خوابیدیم و برای مهتابی تاب آوردیم کوره راهی را که به
روستایی می کشد فرسوده و بی نظم خودش را

روستایی که گناه می کند در جان تو و آبی که می برد مردان را در اعماق،
در گیج

من برای بوسه ای زنده ام که نگرفته ام هرگز
من برای شعله ای زنده ام که ندیده ام در بدنم هنوز

در خونی که نجوشیده هنوز در هیچ جایی

زنی که دستانش آواز میخوانند برای مزارع
زنی که در صورتش چراغ روشن است و در شبی که می نویسم
و چشمانش با مردمان زیاد سوخته
و بیابانی و دوران جاهلیت و پیامبر

زنی که پیش از این نبوده است و بعد از این از من است

در میان درختانی که عادت کرده اند به من
و فشردن آواز من

همسایه ها!

ما از نگاه های مکرر تان بر ریخت مهاجر مان می شرمیدیم
و از خنده بلند کودک مان در پارک های تان می ترسیدیم

تقصیر از ما بود که در میدان جنگ های تان سکنا گزیدیم
تقصیر از ما بود که در کشورهای دیگر
و تنها در زیر ضربه های باتوم هم وطن بودیم

وقتی برای برگشتن کشور امنی نیست
باید استقبال کرد از هر چه برسرت می زنند

با آنها سزاوار زیستنیم مثل همه آدم ها
و مثل شما
از پیکر های خون آلود می ترسیم

گاهی فکر کرده اید؟
از جاده ها به مکتب می روند کودکان
و زنان اندک خوشبخت نیز
برای تهیه صبحانه مردان عصبانی

گاهی آیا در خیابان
هجوم ترکش ها را به گروهی از کودکان دیده اید؟

نه کودکان شما سالم به خانه بر می گردند
و انفجار هنوز خون هیچ یک را
نپاشیده است به دیوار های شهرتان

ماین هایی را که می فرستید منفجر نمی شوند
پرچم هایتان را می رویانند از خاک
و خون جاری انتحاری ها در کابل
از سرچشمه هایشان می نالند

تنها خون ماست که از هیچ کس چیزی نمی گوید
زیر چرخ ماشین های اعضای کابینه بی صدا جریان دارد
و در راه کاخ ریاست جمهوری
زیر آفتاب سوزان می خشکد

با گیج‌ها در توکیو

و هتل مادر مهربان خودم بود با دندان‌های افتاده و اصوات از دهنش
می‌ریخت

من کودک شده بودم و دستم به هیچ چیز نمی‌رسید
از هتل به دنیا پا گذاشتم

چیزی سبز بود و پاک و سایه داشت

چیزهای دیگر رفته بلند و ابرها مراقب، بادها مراقب اعمال خویش
روی چیزی راه می‌رفتم و به شباهتی در دور دست‌ها فکر می‌کردم

دیگر یک نفر نبودم دیگر تنها نبودم با گیج‌ها در توکیو
یکی با کلاه من در تمام دیوارها راه می‌رفت یکی در زمین، یکی از پوست
درخت مرا می‌نگریست

و دیگری در گونه یک زن به من نزدیک میشد
و در برگی زود چشم می‌گرفت از چهره ام که در سرخ بود

هر گام از ار تفاع قامت می‌کاست
یک گام دیگر و کوچکتر
گام دیگر و گام‌های دیگر

کو
چک

ت

ر

شهر عظیم را برای لحظه ای گم کردم
کرمی از رویم گذشته بود

پس از این باید جستجو کنم «آدم» را در کهجایم نوشته اند
و پاک کنم

*

بودا زانو زده بود در دل تو کیو با چشم‌های دوخته به درون سرشار
که آرامش از تمام چشم‌های تنگ زیادی می کرد

(ولی در هندوستان نه بودا که
تنها تندیس‌ها می توانند این گونه بخوابند)

پشتش گورستان و شهر رو به رو هم بیدارش نمی کرد
نسیم از سنگ‌های قبر به نرمی می خواست
خاکسترهایی را که گیر مانده بودند
روشن افتاده بود روی سر و شمع‌ها را می کاست پشت شیشه‌های رازناک
آمد آمد باران بود از تمام آسمان
و چتر ارغوانی «کاتلین» سپر کره ای که
که روی آن تنها من بودم

(از عکس خوشم نمی آید، می خواهم این معبد را به خاطر بسپارم
تا فردا آنرا به یاد بیارم)
یکی در زنگ صدا زد بودا را یا آسمان را
ترنگ ... ترنگ

آسمان آغاز کرده بود و بودا از سنگ بر نخاست و به زیر درخت گورها
نخزید

*

مهربانان در همه جاده‌ها بودند
مهربانان از همان جاده‌ها بودند و من راه راست را گم نمی‌کردم
تو کیو در سبزه‌ها نشه بود که آدم هایش در ابر دست داشتند
من از تمام اشیا کوچکتز شده بودم

برای حرف هایت حتمن یکی می‌گردد
دست تنها دست است و برای فشرن
من از تمام اشیا کوچتتر شده بودم

حالا برگشته ام به کابل و دوباره بزرگتر از تمام اشیا هستم
آمده ام که جستجو کنم «آدم» را در کجایتان نوشته اند
و پاک کنم

دوستت دارم

سلامم بدهی یا ندهی دوستت دارم از چشمانت شروع شد
که معلق سخن می گویند و پوست کنده مرا می خواهند

ای درخت صراحت مرگ در جانت روشن
پوستت را کنده اند که روشنی نرود از یاد جنگل و راه گم نشود از میانه

جنگ از چشمان تو شروع شد نشد؟
جنگ از چشمان تو در گرفت و گوشت من به هیچ سربازی نمی رسید
اگر دستت یک روز به دستم برسد میدانی که چقدر دستاویز بوده ای
و دریا گورستان بود که میخورد که می برد از ما
دریا می رفت و اجساد در سواحل سده های دیگر آماسیده بودند که شهادت
بدهند

آه هیچ کس ندانست که پوستم را کنده بود سال پیش
و من در قطار درختانی بودم که از زخم های ما می یافت راه برگشت

جنگ از چشمان تو شروع شد که ما هم درگیر شدیم
دریا تمام سربازان را خورد و هیچ کس نماند که نبرده باشد از ده ما

و هیچ کس برنگشت از مرگ
جز تو که از زخم‌های ما راه را یافتی و رسیدی به قریه‌هایی که سکوت پیش
از تو اشغال کرده بود
و هیچ ویرانه ای ترا نمی‌شناخت و هیچ سقفی برایت نمانده بودند بودند
من از جنگل نیامدم که تو راهت را گم نکنی اگر رمیدی و رمیدی

ما در تاریکی می‌خواندیم و زخم‌هایمان روشن بود
و راهی از این جنگل می‌گذشت با تو

دریا هستم

دریا هستم
تمام پستان‌ها در من رسیده اند به آرمان‌های انقلابی
تمام دست‌ها در من رسیده اند به خواهشی که دارند
از خلای پیرهن روی تناب و ایزارهایی که در باد
می لرزند
می توان در من دست و پا زد
تنها در من، تنها در من!

دریا هستم
عاشق زنانی که گیسوانشان را می گشایند
عاشق دستانی که دکمه هارا باز می کنند
و کمربندها را
برای منی که جریان دارم که بیابم نرمی‌هایی را که پنهان مانده اند
مثل تمام اسرار

دریا هستم
در سنگلاخ‌های سردم معاشقه می کنند
بته هایم در هم فرو برده اند شاخه‌ها را در زمینی وسیع

از هراس آبی که روان است، عمری که دوان است
 ریشه هایشان یکدیگر را می‌یابند مثل رگهای شما در شب
 وقتی لبهایتان وصل می‌کنند دو جزیره مرجانی را

تنم آبنایی که شارک‌ها نمی‌گردند
 جز دستانم

دریا هستم و بلندی‌های بدنتان را دوست دارم
 دریا هستم و در سواحل من نسیمی گماشته ام ای زنان!
 دریا هستم و از کوه‌ها بزرگ می‌شوم برای سرمستی در تنگه‌ها
 در تنگه‌ها آوازم را می‌یابم بلند
 در تنگه‌ها حوصله هیچ ماهی را ندارم
 و بر صخره‌ها می‌زنم جاندارانم را

دریا هستم و هیچ زبانی را نمیدانم اما
 به آوازی که از من می‌خیزد تمام نژادها گوش میدهند
 دریا هستم
 عاشق زنی که دست هایشان را باز می‌کند
 مثل شاخه‌های ارغوان در باد
 و خون شان را حباب‌ها می‌مکند و مردان
 و امواجم با خشم می‌جنگند دورادور ران هایشان
 دریا هستم
 زنان تا دم دم صبح در من شنا می‌کنند
 زنی که اعماقم را تسخیر کرده اند با شب و بدن هایشان

دریا هستم و عاشق پوست زنان
 و انعطاف‌هایی که هنگام عشق بازی ندارند
 مثل مادیان

کہ ارگاسم را بالگد بہ تعویق می اندازد

دریاهستم
و هیچ ماہی ای زیباتر از زن شنا نمی کند

شعر آزاد بود

کلمات به هر جا می‌روند در قطارها و در تنهایی
من به دنبال کلماتی که از دست رفته‌اند در شعری که رسته است

از شهر دست شسته‌ام
شعر در جستجوی زبانی که زنجیر هایش را روی دوش ریخت و گریخت

هیچ جای زبان را یخ نبسته بود ای دهان‌هایی که اصرار می‌کنید زمستان‌ها
زبان زنجیری نمانده است، دست‌هایت در گرهی کور مرده‌اند

شعر بال‌هایی داد که نبود در هیچ جای آسمان
در جان من است شوری که می‌زند نک‌های تازه
در جان من خونی از امروز آورد و کلمه
نو دیدم رگهایی را که از کوچه تغذیه می‌کردند در خفا
از خفا رفتم که به کوچه می‌گفتند رگ‌هایم

شعر بالی است که به هر سو ببرد
شعر آزاد بود و ما در زنجیرها به سختی نالیده بودیم که رمق نبود در هیچ
دهان

پرنده ای چار سویش را دید در آسمان هیچ چیز

زبان بال هایم را یافته بود و صبحی را که روی هیچ بامی نبود

خواب دیده ام ترا

خواب‌های زیادی دیده ام ترا
خنده اما نیستی برای من حتا کابوس

روزها به زمین عادت کرده اند از بس که بوده اند
من به هیچ زمینی عادت نکردم که جای پایت نبود نشانه و دلگرمی

یک بار نتوانستم که بگویم دوستت دارم
یک بار ندیدی که ببینی لب‌های دوستت دارم را

ای ترانه که گریختی از جملات و به آهنگی پیوستی که من نبودم نیستم
ای ترانه که پرنده شدی و هیچ جنگلی نبود که شاخه‌ها تنها از پرنده‌ها باشند

ای ترانه که در حنجره ام بغض جایت نمیدهد

خواب‌های زیادی دیده اند ترا
که از سرما تو خورده ای و به پایان نه رسیده ای
خواب‌های زیادی دیده اند ترا که از حلقه دستان من بوده ای نبوده
ای

شک

ای آفتاب برای تمام شک‌ها بتاب
دروزم زمین زیر یک جنگل است

ای آفتاب سایه‌ها را بران که درد می‌کشم

درون تاریکی‌ها به تو دل بسته ام
دست و پا می‌زنم و سایه‌ها را از تنم می‌کنم
ترس پوستم را می‌لرزاند و شک مغزم را به شعله داده است

کسی که دلش را به دریا می‌زند شنا بلد است
و جریان رود خانه را با مسیر امواج صلحجو
تمام این امواج برای من نعره می‌زنند
که ترا بر تمام صخره‌ها می‌زنیم

من در این امواج و صدای بم درونم را بارها شنیده ام
از دستی که از دریا پاهایم را گرفته است و بر سنگ‌ها می‌کوبد

من در این دریا هستم و با هزار موج دهانم بسته است

که فریاد بزنم
تو بر ساحل ایستاده ای و با خنده‌های ترسناکی مرا نظاره می‌کنی
می‌خندی و دستی از اعماق مرا می‌کشد
می‌خندی و در تاریکی‌ها ناپدید می‌شوم

چاه ها

برادر من در چاه نکشید کسی و ماندم
گرگ هم طالع ندارد این جا و یعقوب ها

پس از اینکه گوشت ها ریختند از تن
جور آهن بر استخوان هایمان را بکشید
رو به روی گوشت های لخت و ارزان
پیکایی می غرید و تف می کرد گلوله بر آدم و تف می کرد

مردی که جهان از پشت سلاح می دید پنهان شده بود
چشمانش دهانه دو پیکای دیگر از یک میله فرا فکنی می کرد
از هیچ مادری فرمان نمی برد انگشتانش برای کشتن بودند و ماشه چسپیده
بود

این گلوله از من است که در چاه است و در جان برادر
ما همه بر پشت سلاح ها نشستیم و برادر هایمان را تیر باران کردیم
بر لب چاه های خشک و تر

ما تنها اجساد را در چاه می کنیم ای یعقوب

بادی که از کنعان بر میگردد بوی هیچ یوسفی نیست بر راهی که نه رفته
است به کنعان

شاید ترا مهربان کند پیرهن سرخی که گرفته ام

بوسه‌های آبدار من هستی
در صورت ماندم که ماندم از جهان
و دست‌های گنجایش مرا نداشت
دلت دلم را حقارت گفت و برکنار بود
ای موهای پرخاش باد
طوفان‌های ترا در اتاقم جا میدهم هنوز
ای انگشت‌هایی که انگشتانم را نجستند
دستانم ارزان شده بودند و ارزانی‌ها را نمی‌رفتی راه

من بعید هستم و تبعید
بد نشسته بر دهانم و برای همه حرف می‌زند
بد همه را می‌زند بر دهان تلخم
بد مرا می‌زند حرف خوش

اما هنوز بوسه‌های آبدار من هستی در اردوگاهی که سپاهی اجبارم و کوز بر
پشتم می‌نشیند چند روز بعد
هنوز پیرهن‌ت را باخودم می‌خوابانم
پیرهن‌ت ترا میدهد به دست‌هایی که می‌کنند زمین‌های یخ بسته را

روز را

و جواهر دروغ بوده است که اینجا بوده است

مهاجرم و خشت‌های زیادی نام ترا از بر دارند
و دیوارهایی که آباد کرده ایم ترانه میخوانند از چار سمتی که مهاجر در
میانه درد اشک دارد
یک آواز میخواند در تمام دیوارها
در تمام طبقات غوغای دهات توست

در صورت ماندی که ماندی از جهان
و خشت دست را رها نمی‌کند و سیمان دامن مهاجر را
صورتت ماند در جهان نشانه دوران ما
وعصر
چهره اکثریتی که بر جمجمه ات چسپیده بود و با هیچ تبعیضی رها نمی‌کرد
ترا
تبعیض پوستت را محکم تر چسپاند به دیواری که چسپیده بودی برای
زندگی

دختر عمومی نامهربان
دیوارها را بلند کردم از زمین، تا ابرها روی این دیوارها دویدم
تحویل دادیم عمارت هایمان را
به صاحبان امارات
تومان هایم را هم پس دادند و سیلی‌هایی را که از من نگرفته بودند هرگز
پولیس‌های نیمه و نصفه در مرز
و آبله هایم هم همه از من بودند
دست هایم به خودم برگشتند مندرس با لباس‌هایی که در کشور بیگانه
نماندند از ما

ترانه‌های تمام دیوارها را آورده ام
این کوره راه به فرفر خری گوش داده است که به قریه تو می‌رود با
گریه‌های من
این راه که به قریه ما می‌رود خوشبختی طولانی است

شاید ترا مهربان کند پیرهن سرخی که گرفته ام

بوسه آیدار من هستی ای لب دختر عمو که سرخ در راهی
و نقطه پایانی در خاور و سفر

اگر به دیدنم آمدی

در کنارم بنشین
و خوشبختی را در دور دست‌ها تماشا کن

تنها دو چشم دارم محبوبم
که گنجشک‌ها تجمع کرده اند
و دو دست که دستانت تخم بگذارند
و سری که به هرسو بگردانم چشم‌های فتح شده را
و پیراهنی که با بادها روی زخم‌هایم ول می‌گردد
در کنارم بنشین و خوشبختی را در دور دست‌ها تماشا کن

چشمه شده ام

از دریا گریختم
از دریای پشت کوه
سرم را زیر سنگ‌ها کردم
در سنگلاخی
که تا قریه ای راه باز کنم
سال‌ها در سنگلاخ ماندم
گذردم‌های زیادی از من گذشتند
با نیشی که هر لحظه می‌توانست بیفتد روی پوستم
مارهای زیادی به من خیره شدند
من آبله می‌کردم من تب می‌کردم
سال‌ها راه زده‌ام در سنگلاخ‌ها و سنگ‌ها
حفره‌های زیاد را پر کرده‌ام
از روی سنگ‌های زیادی گذشته‌ام با همه بی‌دست و پایی
تا برسم به قریه
من شاخه ای هستم از دریایی که در پشت کوه می‌گذشت
با انبوه موج‌هایش که می‌خواستند از هم پیشی گیرند
من شاخه ای هستم متمدن
خودم را زدم به سنگلاخی پر از جاندار کینه توز

تا دهاتیان

همان گونه که میگویند می‌رویم لب دریا

بگویند می‌رویم چشمه

دهاتیان حالا

چشمه را دوست میدارند

همانگونه که میدانند

دریایی از پشت کوه می‌گذرد

سختی‌ها را می‌خواستم

تا برسم به گوشه قریه

و دختران هر صبح دور و برم آواز بخوانند، راز هایشان را بگویند

و مرا به صورت‌های همدیگر

پاشند

مرا فراگیر

ساق هایت ترد
و بهار همان لحظه ای است
که تو بر سر راه ها سبز می شوی

بازوانت ترک بر داشته اند از بس که رسیده اند به من
بازوانی که سهم روشن من بودند از جهان

تنها در رگ های رنگین تو برق می زنند
آب هایی که مرا سیراب می کنند
تنها تو می توانی عطش مرا فرونشانی
با بوسه هایی که از صورت سردت می دهی

فرصت زیبایی را که تو هستی
چگونه به چنگ آورم در جهان
برای ضربتی که میخواستم مرگ را زده باشم

زمان
در نزدیکی های خون ما

زمان تشنه
از فرازها خیره است
به ضربان ضعیفی که قلب را فاش می کند زیر پوست زنده جانی

فراگیر چون باد در این مجال
تمام شاخه های خشکی را که زمزمه شکفتن دارند به هم
فراگیر مرا از خاک از ابر از بادهایی که می آیند به این سو
چون پیراهن نو که دختری را تسخیر می کند
چون چادر
صحراهای سبز را به اجبار

فراگیر مرا چون پیری
که میان چین و چروکش می اندازد روح را
چون بوسه عاشقانه که لب های لرزان را
مرا فراگیر

نقشه جغرافیا

صدای شلیکی نمی آید و گلوله ای از نقشه جغرافیا
جیغ کودکی نمی شنوم
خاک دارفور ندارد قطرات اشک سیاه و خون
تروریست ها هم از نقشه افغانستان رفته اند

کشورهای اسلامی که نقشه به ما می فرستند
برای یهودها جایی نمانده اند در زمین
برای همین
فلسطین نقشه جغرافیا امن و امان است

دهانم را هر که بوسیده است، از قدمت نام تو حیرت کرده است

من آواز ماهی ای را می شنوم که در چشم هایت برای اقیانوسی درد می کشد
و من اقیانوسی را دیده ام که برای چشم های تو
به قطره ای رشک برده است

چادر سرخ در سرت نگاه کردی
و غلغله ها به نجوا بدل می شدند در میان جمعیت
با چشم هایی که سرخی هایشان را دارم و دیگر جواهرات نمی خواهم

ای که هوا را برای تو پاک می بلعم
ای که آب ها را به سمت گل های زرد می گردانی
دهانم بوی نام های زیادی دارد
نرگس
مرسل
و ...

نام های بی شمار تو که شبها گرفته ام
و از آغوشم زنان زیادی به اجبار کوچیده اند

اما عطر توست که با من می‌زیید هنوز
عطر توست که پراکنده می‌شود از گریبانم
وقتی تکان میخورم در گریه‌ها و خنده‌ها

دهانم را هر که بوسیده است از قدمت نام تو حیرت کرده است
و زنان زیاد را آنچه رد می‌کند
عطری است با رفتار ملایم که در آغوشم سکنا گزیده است

تخت و تاج نمی‌خواهم با گنجینه‌های گرانبها
تخت خوابی می‌خواهم که شبانه بیخشی الماس از چشم‌هایت
تختی می‌خواهم که هر صبح آفتاب
شانه‌های برهنه‌ات را بیابد در دستان من
انگشت‌های جاندارت را ببیند روی پوست من

باغی نمی‌خواهم که هدیه‌ام دهند
دهان سرخ‌ترا می‌خواهم
که زیبا ترین گل سرزمین من است

چشمه

چشمه آدمی است
گریان در انزوا
از فرط آلوده گی دریاها و وجود ناچیزش
در پیشگاه ریشه‌ها خاموش و از یاد رفته
در امتداد سنگ‌ها
صیقل خورده و صاف می‌رود
در دالان‌های نمناک سایه‌ها که به سوی نور می‌دوند
و برگها که در ذلال چشمه و طول سایه میخوانند
از فصلی که باهمین برگها می‌برد آب

بغض گرانی بوده است
مردان پاک در خلوت کوه گریسته اند
در میان صخره‌های زمین

در جهانی که سیلاب‌ها به تمام جویچه‌هایش رسیده اند
رگه غریب شرافت است

چشمه
فضیلت بی‌پیرو، تنها جریانی که سالم به راهش می‌رود

از حرص آفتاب
زیر درختان سریده است
میان سنگها
از فرط آلوده گی آفتابی های جهان

در تزاخم سنگین ریشه های بدوی، بی حکومت و بی قانون، می زید با آوایی
که معترض ندارد
چشمه

روی زمین سرزده است تا دستاویزی داشته باشیم برای حفظ شرافت مان

زیبا در زندان

با دستان تو می‌گشاید
هر صبح کلکین را
آفتاب

چشم می‌گشایی به اطراف
و جهان نخستین اشعه خورشید را در می‌یابد
دست‌ها را می‌گشایی، آوازهای شیرینی عضلات را رها می‌کنند

از کلکین
نیم تن را می‌دهی به جهان
و پستان‌های آماسیده ات را در دستانت می‌یابی
دست می‌بری به نسیم، نسیم دستت را رها نمی‌کند
کشف می‌کنی زنجیرهایی را که از ابعاد این دخمه وصل بوده‌اند
دست نسیم را می‌بوسی و رها می‌کنی
نسیم می‌رود و در دور دست، شاخه‌های درختانش را تکان می‌دهد.

جرقه‌ها

چشمانم در چشمانت آتش را می‌گیرند
و رگه‌های شعله‌ور نفت
می‌دوند به آبادی‌هایم
بر کدام تن آباد خواهند نشست
جرقه‌هایی که از چشمانت بال و پر می‌گیرند
نگاهم برگشته از جهانی که راهش نداده‌اند
تا بر چشمان تو بنشینند
و خاکستر شود.

تنها می توانی عاشقم باشی!

تنها می توانی عاشقم باشی
تنها می توانم عاشقت بمانم

همانگونه که مردی
به موهایت چنگ زده است
موهای زنی در چنگ من است

آخرین شعر ناگفته می ماند

آخرین شعر ناگفته می ماند
تا شاعر

چشم از دریا بر نگیرد
و نبض شگوفه زیر پوست سبابه اش جار زند
که می خواهم زندگی را

آخرین سرود
نا خوانده می ماند
و ترانه ها چون آب از سر ما می گذرند
و ره می پویند
سمت جهانی
که روی استخوان های ما
تا افق های بی کرانه هموار است

شعر از چشمان ما می تراود
ما روزنیم
برای آب هایی که نمی یابیم سر چشمه هایشان را

از ما جاری می شود چندی آب
ما خسته می شویم و می رویم به خاک
و از چشمان دیگری می جوشد
که روی گور ما نشسته است

برای این است
که آخرین سرود
در چنگ نمی آید
و چشم ما بیهوده می گیرد
رد پای را که از تاریکی آمده است و در تاریکی محو می شود

گورها عاشقم شده اند

وقتی آواز خوان می‌گذشتی از میان سنگ‌ها
می‌پنداشتم
دریاچه‌ای به من دل بسته است

حالا که در خاک خفته‌ای
گورها
عاشقم شده اند

زخم ها و استخوان و تاریکی / به علی ثباتی

استخوان:

گوشت ها بیشتر بودند که زخم برداشتند

زخم:

ما در قطار های اول می شکفیم

استخوان:

کی به صف های اول می رود

زخم:

- اینجا غنوده ام در بازویی که همه دوست مان می دارند

رنگینش کردم یکبار و از یادها نمی رویم هرگز که هستم که هست

حالا درد هایم را فراموش کرده ایم من و مرد

و حتا برای چشم هایی که در تاریکی گم می شوم آواز میخوانم

- روی سینه ای دراز کشیده بودم در دور دستِ زمان

روی سینه ای که می خندید به همه چیز و پنهان نمی کرد خودش را

و مردم آنرا داشتند و لبخند می زدند در صورت هایشان

چشم ها از شیار من به جنگ های صعب می رفتند

من هشدار بلند از بدن بودم و زنان قبیله مرا می سودند و عاشق می شدند

شب هایی که خواب بود قهرمان در کنار آتش و اجساد میان چادر های
فاتح

یا تماشا می کردند و شادمان بودند در پشت یک دیوار
یا پشت سوراخ یک چادر
می گریستند چند چشم

از کتاب های قدیمی به سخن آمده ام

-در چکاچاک همه جا و رنگین دنبالت می گشتم ای بازو
از آزمان که تسخیرش کردم در هیچ کتابی رهایش نکرده ام تا اینجا
در هیچ کتابی و عشقی تنها نبوده ام تا اینجا

-مگس های زیادی بامن اند در گوشه این خر
برای من میخوانند و دنی می جنگد با آنها نا برابر
کسانی خوب می شناسند مرا و مگس اند
(دهقانان میخوانند زخم هایمان را کور کنند/ از هیچ دنی نمی هراسیم
زخم ها را می بندند در بند و دهان ما تلخ است)
مگس ها را دور می کنند از من که زیر بندم و با چیز های تلخ دمسوزی
می کنم
و نسیم در من نمی باشد دیگر

-در جنگل می زیم و در جان یک ببر
با چشم هایش روشنی می کنیم
جای گلوله ای هستم که می نالد در درون
استخوان:

من هم روشنی می کنم با تو و چشم های ببر
من به گلوله ای رسیده ام که میخوانی
تاریکی:

الماس های من در سر ببر هایی است که در گریزند از آدمی

دوست میدارم ببرهایم را و الماس هایم را
از همین روزن ها می بینم به درون تاریکم
با همین ها می دانم که چیز های دیگری هم هست و فرق می کنم
اگر آذرخش ستاره ها را می تاراند یا ابرها می پایند روی سر درخت هایم

سرم به درخت ها می خورد
وقتی آدمی شعله ای را آب می پاشد در چشم ببرهایم و سر من

می هراسم از خودم
شب هایی که من و ببرها چشم هایشان را گم می کنیم در خواب

تندر:

نشان میدهم درخت ها را به تاریکی
وقتی چشم های ببرها در صورتی خوابیده اند
نشان میدهم غفلت را که به میان درختان خزیده است
و صدایم به جنگل می گوید:
همواره در تو پنهان می شود دشمن

- در جنگلی و در جان چند درخت
به همه گفته ای که یکروز
دو نفر اینجا بوده اند

به همه رسانده ام خودم را بلند تا که بخواهی
و بدانی که آوازه جنگل تنها از وحوش نیست بلند

در درختی که کنده اند پوست را دو کس و مانده ام با همه فشار های پوست
در درخت رو به رویم و درخت های رو به رویم یکی یکی را دوست
می داشته است

و با همین چند درخت و ما
فراموش نمی شود عشقی که در میان برگ ها بوسه می خواهد

و پچ پچه است که می دراید به تاریکی به دنبالش

- در ذهنی آماسانده ام و می لولند کرم های نامریی بامن و بال هایشان را نمی
کشند از تنگی

اینجا خودم را نمی بینم اما هستم که ناله هایی می خیزد از چارسمت تن
در همه جا هستم از همه جا هستم و زبان های زیادی دارم و چه راز ناک
می شود
چهره ای که در چنگ من می افتد

- انسان با من است بزرگتر از هیکل و تندیس

و هنوز می کشم قرن به قرن
آدم و کلمه را که راه رفتن بدانند مسافر راه هایی که دیگران رفته اند
و منم که باد و باران گم نمی کند
استخوان های بسیار ریز را
و منم که پنهان نمی تواند
هیچ گودالی و گوری

ساق هایت را که روشن اند در سطح و سطرها
و تو را گم نمی کند کسی از هیچ گوشه زمان

- بازویی نیست میان چکاچاک هایی که نیست

در ادامه پوسیدن
از تن های بی عار سر می کشم که بیفتند بیشتر
بعد از آنها شاید
علف هایی سر بکشند که اسپ قهرمانی از جایی از زمان و سوسه شود

از کتاب های قدیمی، جنگل و تن به سخن آمده ام

ما سربازها

بیدارم
با گلوله ای که از میله ای نگاه می کند
که سرخ ها و زرد ها شنا می کنند
گروه گروه در اکواریوم شب
روی دشت هایی که می سوزند دور از تکزاس

به تو می اندیشم و به دوستانم که خوابیده اند روی خط مقدم و ماه هم چیزی
است در این بیابان

کمینی با هزار نفس در جایی از این تاریکی سینه خیز
و ستاره ها را می بینند با ما و مرعوب می شویم از دشت های مملو از ستاره
سربازها به خواب رفته اند با گلوله ها به خیشابها

همه از این خاک بر نمی خیزند از این خواب
از شما یکی هست که بر نمی نگردد به تمام چشم اندازهای همسر و میدان
های بازی کودکان تان

شاید همه روزی برگشتیم به زیر-سقفی های تنها در اشک و امریکا

گور های زیادی به این خاک چسپیده اند... گور ها بر نمی گردند... نه
به خانه هایی که در پشت اشک های تان ناپدید می شوند
وقتی تیرهای آخر می پرد از حنجره ها

زنم نگاه می کند به ستاره هایی که پشت در روشن اند روی شانه چند ژنرال
در شب

ماه از روی سنگر ها جم نمی خورد
نگاه می کند چهره های زنده و مرده را از پاره گی آسمان
که جوش می خورد بعد تر
مثل زخم های ما در طول ماه زیر این آفتاب
در طول ماه های دورا دور این دشت ریگ

نجوایی از درخت ها نزدیک می شود با باد

(از چشم های ما به آنسو می رود این آواز
درخت های دور دست بی معناست
مایل ها دور تر ایستاده اند روی لنگی های ما
و می خندند به شپش هایی که بر سرما راه می روند بی صدا)

در ماهتاب استالینگراد هم در خندق های یک دشت سپید
نجوا بوده است با باد های ساییری و عکس های زن دوران سیاه و سپید
مثل برف و شب دورا دور عصر ما

و در دشت های تکزاس هم می باشد این آواز
در حنجره مادر یک طالب که برقع را
در افغانستان پرده تلویزیون دیده است

دشت های تکزاس شیبه می کشند دورا دور مادرانی که از اشک می لرزند

یکی برای خدا می جنگد یکی به فرمان بوش
یکی برای پرچم سرخ بادهای روی کریمین
می جنگیم روی زمین هایی که آفتاب ارباب مان غروب نمی کرد
ارباب هنوز ندیده است هرگز نمی بیند
تمام زمین هایی را که آفتابش غروب نمی کند روی رگه های جوان خون
ما

تنها ما دیده ایم
ما سربازان روی دشت های هلمند، روی برف های استالینگراد، میان درختان
بربرها

ما سربازها

بت های مضحك / به لیلا گلپایگانی

نیروانا بامیان نبود؟

بودا در کنار عروسی ایستاد و آرامش را گرفت از همه و کناره
از حجله سنگ پایرون نمی گذارم دیگر که هرچه هست در حجله است
و سنگ هم سرخ بود و مردمک طالب هم
از حجله سنگش میدید و نمی دید
آتشی از زمین های خشک در جان مردم افتاده بود
از سال های بد بو میدهیم به این سو
کودکان در جستجوی نان میان سنگ ها و مادرها جیغ می کشیدند
و بزها نمی یافتند راه علف زارها را و شیون است روی تپه های سرخ
و مردمک طالب هم

از کاخ شاهانه گریخته بودم تا در بامیان بت شدم
همالیا سنگ دارد که بازتاب میدهد صدایی را که میخواهم محو شود از تن
پیرمردان خمیده در بامیان هم بودند و مرگ بارها زمین را برد زیر اجساد
سنگین

اما در پیش چشمانم حادثه چه بود که جانم خراش بردارد؟

تا بامیان به جستجوی «شمامه» آمده بود که دختری بود از بلندی های جهان

و پوست سپید داشت و در جستجوی بره ها جوان شده بود
بودا

با پاهای برهنه از بریشمی گذشت که از مدیترانه تاجین پهن بود
هیچ کس صدای پایی را نمی شنید که تا بامیان رسیده بود
که سنگ نداشت که صدا دوام کند دور و برش
و در گوش های برده در خاک های لخت

دانه های گرانبها را هم می بردند در کاروان های گرد و باد از همین جا

غرق در «ذن» بودم ایستاده و تمام گوشه های این خون را ندیده ام هرگز
گوشه ای را هم ندیده ام
یک چشم در تو نکشود

در کنار «شمامه» ایستاده ای در محفل عروسی ات که سکوت است
و زیر پاهای همه از خون تر

در بامیان آمده است

که بند آبی ذلال است و از امیری مرده
آمده است و تمام آن آبها را یافته است ذلال و از خود
پوست ها و آسمان را صاف
و زمین را لخت

آب های همالیا آسمان را گم می کنند پس از هر باران

ایزارش را کشیدند اعراب که از زر بود در تن
برهنه ماند و چیزی نگفت بعد لبانش را بریدند از تن
از پانینفتاد بودا که صدا میداد زمین از او
دزدان حجاج ابن یوسف به خراسان رسیدند که حجابش را بکنند در بلندی
که در جای سم اسبان ما بتی نمی ماند باما
که از طلا بود و می درخشید در صورتی

مزه سوسمار در دهان
آهوان خراسان را یافته بودند و زور شمشیر را
در دست و گردن

صورتش راهم کنند که چشم هایش در بلندی بود

ورق های طلا می درخشیدند
در پاو دستت هم
از بادیه هایی معلوم بود که هیچ چیز نبود جز ریگ در دهان
از نشیمن پشکل و نیش و چادر های آه آه

کنیشکا نبود که دور یک بت لشکری بگمارد یا کوروش که بخت نصرها
بیفتند در پای بت بامیان
نه آن زمان بت ها را نمی راند کسی از زمین حتا از زمین ما

سکوت نشانه رضایت نیست؟
ایزارم را کشیدند اعراب دست در تنبان
ایزارت را
افتدای از بلندی بر زمین و شکستیم با ران های بی خونت
حالا توته هایمان را دیگران جمع می کنند در دامنه بامیان
خفه می شود هر که در سکوت می گیرد جا
و برای دمی که فرو می بندد در آتش، دلم برای هیچ بتی نمی سوزد

عبدالرحمان اما به محفل عروسی ات برد سپاهیانش را که جستند آوازه
به عروسی بت ها تاخت و هزاره ها و مورچه های زیادی زیر پا شدند
(چقدر سکوت کردی، به چنگیز چیزی نگفتی، عبدالرحمان را هم دیدی
روی مردمانت با سم هایش

با طالبان هم از رادیو ها می جنگیدند یارانت، در زمانه ما هنوز هم چیز هایی می گویند برای دهانشان و دیوار ها، بت بودی و در دست و پایت حرکت نبود پس چرا دست و پای را نشکنند که خون نمی ریزند) خون رفته است به نیروانا از راه تنت که نمی ریزد از جای شمشیر و انفجار چیزی

به بلندی ها رفتی اما بودا بودی
در «ذن» ماندی که ماندی و سده ها می گذشتند با تل های اجساد پیروانت از
پس هم

لمس نکردی که دستت در «ذن» یافته بود چیزی را ظریف
و عروسی ات پایان نمی گرفت و هیچ سنگی چیزی نمی خواند از شادی

طالبان دسته جمعی نعت میخوانند
دور دستان بریده دزدان نان
روی اجساد کودکان بامیان که سنگ زده اند به بیگانه
نو رسیده اند به قدرت
بامیان سطح مرتفع است
طالبان آمده اند که بت ها در بامیان اند و جای آنها همه را می بینند
همه چی را

جای آنها را گرفته اند در بلندی جهان
و مردم باز هم در عروسی شامه و صلصال جمع
در همان جایی که عبدالرحمان یافته بودشان زیر سم
بودا همچنان تکیه زده است در کوهی و مرتد ها همه بینی پست دارند
دورادور

ولب هایی که دیده نمی شود دهان و حرف
طالبان نعت میخوانند و یافته اند
بودایی هم روی زمین خوابیده است زیر قرن ها و آواز هیچ انفجاری، سُمی
نشیده است

(نعره الله اکبر را نشنیده ای از گلوی ما؟)

از دره سوف و کودکانش گذشتند
با سم ها و ضربه بر زمین

طالبان آمده اند و در اطراف پشه پر نمی زند که هیاهو می کنند
در جشن عروسی شمامه رسیده اند
تو عروسی کردی بودا؟
برای این از کاخ پدر گریختی بودا؟
روی خون ها «ذن» برپا کردی بودا؟

کودکان شاد بودند همه کودک بودند همه مردم
و با هر انفجار می گفتند «گرومب» و خنده می کردند
و با هر انفجار تنها از جا می پریدند و خنده می کردند با دزدان حجاج ابن
یوسف

که سرمه کرده بودند در محفل ویرانی تنت
که تمام هیجان را رانده اند از تن های ما

مردان دست در کمرها تنها نظاره کردند
تو هم دستها آویزان تنها نظاره کردی قرن ها

کودکان می گفتند

بودا بت است

بودا بت است

تازه دانسته بودند هنگامی که می شکستند

بودا را ببین

بت را ببین که می شکنند

همه کودک شده بودند همه مردم

همه کودک شده اند و گرسنه اند باز

همه کودک خواهند بود همه مردم

همه خواهند خندید
و شما هی پارچه پارچه می شوید در میدان پیش روی تانک ها
روی خاک های سرخ
بت هایی که نظاره کرده اید

بت هایی که نظاره می کنید!
در هر طرف خیابان های دزدان نان

آوازه خوانی دست ها و...

دست های یک دهان
دست های تن ابروان دور دست
دست های آوازه ای که می رود رقص کنان
از رقصی که شروع شده است روی زمین زیر سقف من و چشم های دیگر
هم در سر های دیگر
دست هایی که بیرون از آستین ها شده اند و برهنه زنده میمانند
دست های هجوم آورنده بر آرامش خودی ها
آورنده ما را تا سفیدی روزگاری که از پیراهن ها نمی آید بیرون

سر انگشتان دو چشم که نیش اند نیش هایند
در رقصی که مار موبلند را فرا گرفته است
جمع و باز می شوند و طور دیگر نیز می شوند شیرین
برای یک روح که در هوای دست های تو بیرون شده است
دست هایی که فشار میدهند با فشار دو لب هرچه از تن را
دست های در اطراف تنی که در آن یک دل است و برای هزار سودا چشم
ها را گرم می کند

های های بلند از تنت
های های رفته بلند تا روی سرهای عشق بازی
زنده در تن های عشق بازی
های های روی شانه ام
آمده از دو سوی شانه های گرم
زیر موهایی که لمس می کنم دنیایی را که دوست میدارند زراتش
دست های تنت و از من که می تابد عرق

دست های طبل ها و سینه های طبل ها
و طبالان
تنها بر طبل ها می کوبند
تنها می کوبند
پاهایی که به حساب طبل
این سو و آنسوی زمین بالغ را می زنند نیش

در نظم، جای پاهایت
از نظمی که از اطراف هجوم می آرد به چشم های این رقص
و کف های همه دست های رها کرده تن ها را
در حلقه های دور تو که می زنند و می کنند
از زمین وزن خود را

موهایی که آوا های دسته جمعی ویلون اند نزدیک قلب من، ملایم

در چشم هایت مردی که رو به رویت با تمام زرات می رقصد در چشمت
حالا
و چشم هایت لانه تمام چشم ها بودند که می گرفتند همه چیز را از دست
مرد ها

خم می شود تا کمره ایکه روی زمین افتاده است
چهره اش را بگیرد و تصویری مزه مزه اش کند در همه جا

تو تنها در کلیپ میخوابی این گونه روی زمین نزدیک من
و مرا دعوت می کنی به پشت شیشه لبتاب
می رود از ساق هایت بالا این شات و روی پستان هایت زوووووم می کند تا
آخرین قطره خون
و بالاتر و از رویت تا نوک موها و تفاله ای می مانی
بی مزه!

(به دور قضیب های خروشان
چه دیوارهایی که ایستاده اند از ترس مردم)

رنگ خاکستری روی لب توهم خاکستری
گلهای کلیپ هم خاکستری
و تو پای می کوبی و می کوبی بر زمینه تیره که بریزد خاکستری
از لرزه زمین از لب و از لرزه زمین از گل های اسکرین

و لرزه زمین در این جایی که در کلیپ نیست با تو
با من است

خون جاویدان

خون

در پاهای تو به زمین می آید در میان پاهای تو

خون جاودان

خون از تو می آید با این صدا

و حزن خاکی از ما

از تو می آید غم و همه جا را می گیرد آوازه گل سرخ گریبان من

خونی که به هیچ قلبی بر نمی گردد از راهی که افتاد

از قلبی رفته است به وجود گل زرد که ساکت است در تداوم یک گریبان

از تو راه افتاده اند

باریکه هایی که زمین را می هراسانند از رنگ و وزن

باریکه هایی که به سخن می آیند در زمین مرطوب

و بوته ها یکجا قد می کشند برای شعله هایی که می انگیزد خون

رنگ هایی که شگفت زده می شویم در سراسر قضیب

و عطر هایی که گرم می کنند مرا و رگهایم را از پنهانی های تو

در تنهایی هر پایان

از تو اند روی خاک ها درخشان حالا
باریکه هایی که در زمین های بعد از زایش ناپدید می شوند
باریکه های تنی که می دهد خون به زمین
و خشک نمی شود این خون در هیچ سدی
آوازش

با آنکه رد کرده ام اما دست ها می خزند به گریبانم
به من از همه سو می خزند همه چیز و ناچیز ها
و در تخت خوابم و کوچه ام و رویا هایم
مارها اشتراک دارند
و در نگاه تان به ساق هایم مارها شرکت کرده اند
وتنها در وسوسه مالیدنم دست هایتان یکدیگر را پس می زنند

من و پستان هایم باهم عزیز بوده ایم
من و چشم های سیاهم
من اگر در بادخیزها آمده ام موهایم مرا به بازی گرفته اند
و پارچه ها را که بدن تان را سطر می کند در پیش چشمم می کنید

مرا چشم های خودم تاراج کرده اند
و موهایم کرده اند زیبا
که پنهان می ماند واقعیت اندیشیدنم در پیشانی رفته زیر موهایم
موهای بلندم خورده اند سهمم را در پریشانی خودم از زندگی
و حفره های مطبوعم که پریشان ترین مردان را مالک اند
و حفره های مطبوع که جانداران کوچک
ما را شگفت زده می کنند از تن

برای مالیدن اگر نبودی برای چی بود دلکش من در زیر پیراهنت!
اندیشه ها را به نفع زیبایی شهر ما ترک کن
که پیشانی تو به هیچ بهایی
محل تجمع خطوط نیست
مطلع الشمس مردم چشم من است

زیاد حرف نزن که منظر موبلند چشمانم حرف زدن می شود
به زیبایی ات فکر کن و به تسخیریکه نکرده ای هنوز آغاز
همه به گریبان تو چشم دوخته ایم که هر چه هست میان همین سایه هاست
و فرمان
تنها از چشمان نافذ جاری می شود بر همه جا

برای فرمانی که در چشم توست ترا می ستایم
و برای صراحت ساق هایت برای همخوابگی

آواز حزن آلود خون اما
همیشه در میان پاهای توست جاری
و باریکه هایی که از تو می آیند
زمین را سنگین کرده اند
از خون جاودان

به الهام عزیز

در سرزمین های دیگر

رگ ها می نالند اما روی پاهایم خاک می ریزند
تنم را ببین نتاشا با لرزه ای که آواز دندان هایم را می شنود دشمن
چه دور می میرم برای سرزمینی که خاک های وسیع دارند روس ها
از مرز های کشور مان دور شده ایم با گلوله هایی که تنها سنگین مان کرده
اند

فرمانی ما را هل داد

خون زخم هایم را بند می آورد
امید دیدن تو

دلَم می گوید نه اما روی چشم هایم خاک می ریزند
نام ترا می گیرم و روی دهانم می ریزند خاک های زمینی را که زیر تانک
های ما می خندید

تنها شلیک کردیم و از این همه خشم چیزی نمی دانستیم
نمیدانستیم که اینجا

تانک های شوروی آتش می گیرند
نمیدانستیم که اینقدر در این صخره ها شلیک می کنیم
که هیچ گلوله ای برای ما باقی نماند

وطنم را دوست دارم
برای خانه تو که در محله ما است

و سرگی ماند در همان گودالی که او را هم می خشکاند مرگ

دستانم بسته است و در گودالی به من می نگرند
مردانی که روی سرزمین مادری ایستاده اند

ما بر نمی گردیم به آب هایی که از من و تو اند در روسیه
و تو باید در میدان سرخ
با نسیم سرزمین مادری
قطار های بی پایان سربازان روس را بگردی
نتاشا!
تمام سربازان را دوست بدار

زیر خاک خفت با نام تو که پر می کرد دهانش را

آخرین گلوله ام را که شلیک کردم
خودم را در کشوری دیدم که از ما نبود آنجا هیچ چیز

روی تمام خاک وطنم ترا می دیدم نتاشا
برای تو جنگیدم برای برگشتن جنگیدم و شب های پرستاره
روسیه را به یاد می آوردم که تو در آن دراز کشیده بودی
اما تمام نمی شدند کوه هایی که باید تصرف می کردیم

و گلولہ هایی کہ شلیک می کردند

این گزدم از همین سرزمین است
و این گل زردی کہ در بادہای سرزمین مادری اش تکان می خورد

نتاشا بود
آخرین چیزی کہ بود
در دہان سربازان روس



مهمان چادر سبزه لبچه ای می زهدد برای من
برای شعر های خوب می زهدد
و شعر من
برای دهان های پاک از خون می زهدد

